

که افراد سیاه بر آید بر خانه افراد سیاه سیاه چو افراد سیاه این رسم بود
باید برابر نفس ضعیف تر شد سپه اردو و رویه بر او بخت جور و هر روان
خون هم رختند هر کوه که فانی شدی زرم خواه فرور کس خون از آن
زرم گاه کجی خاکس فرود افراد سیاه هم خون شدی در کس روف
وزان روی نگاه پوئندند از ایران نیمه نیمه خسته شد چون نودید
که از طرف باب کشته شدند نزدیک که کشیدند نوند خود نیز است
همانده اول زد و لکه که بدای خدای صانع نوند که افراد سیاه غیرت وارد خود
نهادند با من زور و نور و میرزا اللهم للفقیرت ویرا و شاه از و با افراد سیاه
جونی کسید است را جودن و لکه نبود رسید چنان نیزه با نیزه او
سنان بخت بدید بر استند که بریم به میدان کوزه مار شهبان چلی کوزار
همین نایب بر و با شاه با هم ضرب نوند بچند لم بر و بگری غایب شاید
بر و مانده و کوفته بمنزل آمدند کوفته تاج نور بر نهانی افکار افراد سیاه
همان تاج انعام کتمه بر نهانی از نور آن نور تاج از نهانی

نزد نوذر آوید نمود رنگون خود صواب ندیده از جمع بسیار و بگردد
 بعد از آن سخنان شوهر را نوذر با او که یکد و منبران کنگر خود را جمع نموده
 گفت که و خدایا که ما در وضع بی بیم در زیر می برویم بعد از آن که هر کس
 بسیار بدتر است در جهالت تویم نامک و ناموس اما بعد از آن که بهلولان
 معاصرت و او در غیر از جهالت خلدخ لاهر و در پیرایه پس باید فرست
 زخم فریون که مرگد بوئن برودن ازین منجهار بمن پس نوذر طوس نام
 که پسران او بودند بکلی با ریخت نمود گرفت آن هم فرزند را در کنار
 فرود رفت از آن شهر بار نوذر با فراسی گفت فرستاد که کبریا را پس
 و در روز وقت جهالت از آن منجهار بحال شد و دانست
 که اینها زبون شده اند روزی بعد از آن روز با زلفها کشیده
 آمدند نوذر عار نشد بورد سر و در وقوع کلمه حکایت بود و نموده و ^{نقل} خود
 گاه بحر محبت اختر کمان بر اینانین غایت و شاه بوردند
 همین بخت بود که شد بر غنایان بر گشته شد که اینان ^{نقل} محبت

نودرگاه هم کبریت و در چهار ضلعه بندند چون نور فرو رفت در چهار
فروستند حاجت بی بود از اسباب نور در صحره کرد و بالان را
و بنابر زندان او فرستاده قارن هم بجانب پارس که یکجه با امان
قارن رسانند کجا پوست با فروسیاب خردند و دیگر کجا قارن
فرستادند نور فرستید که از اسباب و بنا قارن کرد و نور در بنا او
نمودند رفت وقت طلوع آفتاب از اسباب نبود در رسید و حکایت
پوست لگد نور در میزد او آیدند سینه میزدند مانند آفتاب
په پوست با نور از اسباب ز کرد و میران که چون تار شد سرخام
نور از قارن نه بندس در آمدند از پوست تو وضع که شان
در زمین جانت چنان لکری را گرفته بیند باید همان شهر بار
نموده و بیچ بود با آب اگر بنویسم نام از اسباب بالان قارن
رسید قارن برشته جای که کرد بالان از پوست قارن کشته شد قارن
با پیران نور در پارس رسیده حکایت چو از اسباب این خبر شد

تا که در آن روز

پنج نیت و تسبیح در نیت باوشه نمود و نیت سال بعد از آن ^{سار}
 و اولاد ایران شد سراسر خس خزان هم به او آن با شش هزار رول در کباب
 و ز راه نیت و زال چون اینچنین شد با هر آب و ایاه کباب اینها و نیت ^{سار}
 در نیتان جمع کرد زال را با سراسر خس خزان جفا و افساد و مان زال
 پوشید ز نیت و باب اندر آمد بر دل کرد سپاس نیت شد بر نیت
 سر بر زلفی ابروان پر حینی خوش خزان بی با جو و سپهر کیتی خانی کرد مال
 خودی بزود بر رویش کشیدند نامور جویش بس لایم ^{سار}
 زال و سپهر جفاک اندر آمد بر دل نیت بدین اندرون و دست
 سراسر نیت پر خشم و پر خون جگر بر وجه آورد چون از روی میدان و ^{رون}
 تاک کرد سراسر بر دبر سراسر کزده گاور ناکب نیت بچون بچون ^{نیت}
 پیکر در آن لایم رستم جفاک بر او همه مایه بود خون خزان از نیت
 زال کشید سراسر خشم کیتی شد بر نیت نیت همان کزده سراسر ^{سار}
 بالید بر کیتی نیت سراسر همه کرد و نیت زال در اول نیت ^{سار}

نگر آید همانند پست دادند گریزان سراسر و در آن همه پراکنده
چون روز باران همه زان باشد همه و نبات آنها افتادند و بیهوش
گشتند با فریب خورشید همانند نور در روز از بند خلاص کرده گشت
بزرگ درون نور تابان در نفس را بجاگ اندر افتاد خوار
پس از خواب روی بسوی بارش کرد تا طوس و گنیم را بدست آید چون
خبر با نهار رسید از بارش که بخت درستان نبرد آمدند زان پهلوانان
انهارا با عزت و اکرام بسیار و قافله نیز رسید و همه که بر وجه نور
بودند از هر جا خود را از انزال رسانیدند زان دلجویی همه نمودند بعد از آن
نگر کرد که من با و شاه بارش گنیم طوس و گنیم مرد و خواهد سال اند چون
با و شاه با عطا و محکم از چهار فقه ناک و ده زیر دست و ولد ترا و و دانا
بهم باید رسانند از عهده افراسیاب بر آید عزیزت نام بر او خواهد
افراسیاب و خشن و محبت و شیفته نظر داشت که با حکومت
ری با و وله بود زان با و پیغام فرستاد و محکم درستان را با اسیاب
در آن شهر

در بیجا جمع است باوش ایران بنومم خواهد شد من ندید که تو با تو جمع کردن
 خواهم نمود و ملک ایران با شایسته تو خواهد آمد از حضرت انصاری
 قبول نمود از روی کوچ کرد و بجانب زابلستان روان شد با یک سید
 افراسیاب از مقدمه خبر یافت چو از حضرت آمد با یک سیدی
 از آن کار او آگاهی یافت که هماندم افراسیاب ایضا کرده خود را از حضرت
 رسانید از حضرت بگمان این که بر هر نفس است با مقدمه را ظاهر آید
 باشد افراسیاب آمده و در وقت این خدمت بر آنجا رسید و بر ملک سیدی
 قناعت نه کردی باوش ایران بخوبی از حضرت خواهد داد که هر که
 شرم از خدا گمن چنان داد با شایسته با شایسته که هیچ شایسته از شرم
 گمن نعمت است بر هیچ کس از خود را بر روی دست رس
 سپید بر آنست چون با شایسته با شایسته با شایسته میان
 بر او بر روی نم کرد چنان بود با شایسته او از خود چون بر آن است خبر رسد
 اکنون باوش می افراسیاب زوال میرسد چو از کار از حضرت باور

خبر شد سوی زال سام بود چنان گفت اکنون سخت آو نمودت و
ازون سوخت آو بعد از آن که عدل او را فراموش است و همه ما را از
ملاک نمود و گفت که ای دلدار از فراموشی کزت طوس و کستم را
فرست ای نیز یادگر که از فراموشی فریادون باشد و خبر دیدت بر میدان دو
تاج و تخت بیاید بی شاه پیدار تخت ندیدند جز آنکه طمانت رو
که تاج فریادون بدو گشت نو و قهقهه سم و تور گشته شد در طمانت که
سم بود که کجسته در حریره پیمان شده بعد از چند گاه موشه زو نام بر او
در آن حریره مانده بود زال در حالت قارن را گفت آو فرستاد آو آمده و
بناک بر تخت نشست بر روزهای زو بناک سخت نیامدند از
بناک بر تخت تر خولنده اند نیار است بر روی او گفتم اند و هیچ بار کسی
کین بود که جهان گرد نو زو ملک پارس را منگوه پس روی تو
کرد و فراموشی تاج بناک و لقمه چرا که ای انسان من گفت نمود که کجسته
در توران پیش بود در وقت خواجه سال باوش می کرد بعد از آن وقت

بعد از آن که پسر و پادشاه شد چون که پسر
 مورد بود راه و رسم سلطنت فرموده زال میزد و همه از او سب و در روز
 رسید پسر او بر و خفت فرموده او را خوار رسانیدند چرا که از آن تنی اعتراف
 بسیار و کبر بود چو آمده خوار از فراسیاب که بکشد کعبه و پادشاه
 آب بدو روی نمودند که پادشاه برود و در خنده شد بره ران
 به کعبه و در مدی جوار غریبش با و در خودی تو خون بره و در مدی
 ز پرورده مرغی ازین معده با تو با جا و دلان کانت که گفتند راه دید
 از اسباب چشم بدر خای بود تا خبر رسید که پسر سلطنت دار
 ایران مع تولد کرد از سر نطق فراسیاب و کعبه است و لکه عظیم همه بار کعبه
 فرستاد یکی لکری رخسار فراسیاب از دولت مسجیان و هو آب
 بر او کعبه و بر زن بکوش ز ایران سر اسرنا بخروش بزرگان ایران
 نهد زال امره گفتند که این مرتبه خلع از او سب ما بدهد بگفتند زال چندی

که گیتی بس اسان کز حق نیست که چاره ولدی نولین زاب ز که آمد
 سبده بسخ فرار زال گفت این بادرستم اسرودار کبریا که و بخت
 افراسیاب می فرزند برستم جی کف کای بدین با بدست بر زار همین
 بی کار بست رخ و دراز کز و کسد خوب آرام و ناز تو که ای سحر دم
 چه زدم که به نام این بریمت هنوز از لب سیر بودیم دولت ناری کج
 چگونه فرستم بدست خبر ترا تو سیران پر لیس ز درو چه گونه چه زدم چه
 که جفت نو بهای و بی چه کفرستم بدستان سام که من ستم تو آرام و م
 چس مال و این جندهار و دراز نه سگو بود و پروردن باز زال رستم از موده
 که بجاک افراسیاب می از من تدلس و لاف سکرانه می جای اوله و ساد و ستم
 کز می موافق و خصم ایدر طلب می بفرمود تا کز سام سوار باز نوزی
 نامدار تهنی چون زنیار ایدند و و لیکه خنده و سادی زید کی افین
 کرد بر زال زر که ای بدولت جهان بر سر کی اسب خوام بجای زمین شد
 قره بزمن زال کله می اسبان تو رستم آو و ستم بهر ای که دست کند از فرود

شکر از زار

بنفش خم شندی تا مال با نظر رستم در آمد که کن مین و مال آویود چو رستم بدین
 ما و با که بدید مران کره مین را بدید نفس بر هزار گران تا گران جو دایغ
 کل سیر بر عفران کندی کینا مع خم خم که ان کره سدا و بگردوزم کندن
 برستم کفر که این را سبب کند مین در چکه و بوز کوهست و نام این ز حسن و در این
 کره که چند خون کفر که کفای این کره می آید او را بکشد مین خست
 کند سر خوش آوردن که به بند بیاید چو شیر زبان مادرش همچو آفتاب
 سرش از زغره رستم ما و بان از زو چو کندی در کوی حسن بند خست رستم
 پاره راه کن که به پس رستم نشست و با می راستون که و پیر از شفت
 ندیس ان کره را نگاه و دست و کفر اندر سبب لایق سواری حوفا هم
 بدل کفر کین نیست کنون کار کردن بد نیست برین آورد
 کلر کت سرش تیر شد کفیم جاک بر حسن اندر آمد جو فرغ سولدر
 دل زال در شد چو خورم بهار و کج و نیار کت و و و له را مرور و
 نیا و لعی با و پس زال رستم را با کدر انبوه بجانب افراسیاب و نیا و بعد

م روز غمغما شد ایام با رسم مویست افرا سیاه بگفتند که سر ز اول خورشید
 زال پسرند پسر زال هم خود است لکن را باز در وقت باس خواهم رفت
 این خبر بهل رسید و فرزند گرشاپاد است مقاومت افراست زلف و
 از شاه فریدون با شاه دیگر بداید محبوبی جای لکن که تعیین کند
 یکبار زنده زال خبر رسید که یقینا نام شاه فریدون یا شاه در کوه البرز
 مکن و الله فرود بدیده با دساح لیلی است در ولدوری و ندید و دانیس
 به شایسته زال رسم فرمود که ایغاری و او را بسیار بد و نفعی بد که آمد
 که دیگر ازین تا حق لغوی بر یقینا و فریدون کنی کنی پیش او روزماندی
 یگویی که گد ترا خواستند همه تاج شایع به پیرانستند که در خوف تاج کسان
 جز تو کسی نه بنیمش تا تو فریاد رس نهان زرقان زمین را بر وقت جو زال
 ز زمین داستان را گفت بر خشن اندر آمد هما نگاهشاد که از آن بر آمد
 اتفاقا که از کوه البرز فرود آمد در موضع رشت پانزدهم بود رسم نفع کسان
 رسید یقینا طرد جوانا و حسب ایسره کرای و کزری دیده متعجبانه خود را آورد

از این فوئو

از اسب فرهاد و با او صحبت و امروزستم خوش را تمیز انداخته و فرهاد
کرد که ای جوان اینهمه تنه بر من غنچه فرهادی نقاشی و همه دست گفت
که ای نقاش بدید گفت اگر فرهادی که ای نقاش بدیدم کنگرین همراه خود
که بر نقاشی و اسب دستم از فرهادی که ای نقاشی فرهادی و جام
بیت ستم داد در جام که بر ستم بود بدو گفت کاس نام برد از زلف
بیر سیدی از من است نقاش تو این نام از داری بیاید بدو گفت ستم
که ای پهلوان پیام آورید ز روشن زوان بدران کزین جهان سر
که خوانند آورده ز زال زر گفت رو با ما بزرگوار قباد و دلداد
کزین بگروه بگوئید که کهل ترا خواستند به تخت شاهی بیاورند
ز کفار ستم و بر جوان نحدید و نقاشی پهلوان زخم فریدون گفتند
پدر بر پدر نام ولوسم دارم بهای چو سبب ستم فرود بر نجات گم
بست ز ستم که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و شهنش جهان
ز تخت اولان یقام تو با من زنده بماند بدام تو با قباد و دلداد و بر

فرو

برستم سروران دل سوخس و رآمی بیارید و پس گفت جاده دیدید میان تهنی تیب
 و کشید تهنی میدون کی جام می بخورد و آفرین کرد و بشا کی بر او حرد
 از دل زبرویم فراوان نشنا وی اندوه کم بس بقبا و گفت من میس
 خواب دیده ام که دو بار سفیدار می ایران آمد یعنی بر سر من گذارند و منی غم
 همین خواب از زوه بفرز فرود آمد بدیل بر آمد و زنی نشسته ام و زرم شادی
 آرد استه نا ایله القا تر است بد رستم گفت بکار سفید منم و دیگر بد رستم
 که تاج بر سر تو خولام گذشت تهنی جویند این خوابه در آن روز تاج
 فروران چو ماه چس گفت باشه نام آوران نشست خولید جو خولان
 کنون خیزنا سوی ایران شویم بیارای سر و دلیران شویم قبا و اندر آمد
 زجای بیوی بخور و اندر آو پای قبا و درستم بر دور و زنده شد و
 در سر حد ایران رسیدند قنون نام بدوان از طرف کرک اسب و در بود خیر
 و سر راه این دو جوان گرفت و پس آمد و نیره بر رستم انداخت رستم نیره
 گرفته از دستش بر بینه قنون گفت قنون کشته چون مرغ بر باب زن

بدینند که همه پیش هر میت شد از وی سیاه فلون بماند که بخت از زون
 بعد از آن کیف و ورستم از پنجا نا حتم ترا منند و دو صحرای میان میسند و شب راه
 میروند تا زال رسیدند به نوبت زال آوردند شب تا آمدن
 صبح یک شب زال بینه فدا پوشیده درت بعد از آن موبدان و گردان
 با خود پیش صلوات بکند و میروی که فدا در این بخت نشاند
 چون کیف و رخت نشت خدرو و رخت کس و رخت بوی او بر او اند
 چون مرد و کرد و بر او شد چنان بخت اول کسیکه ازین طرف رسیدن
 ناخت فادن بود مبارز طلب نمود از طرف آسمان کس رسیدن آمد فادن او
 چو بدیدش ز فادن چنان دست برد گشودن اندر آمد آسمان کرد
 پس رستم نعل گفت که من در میدان رفتم آفریب که بخت طلب مکرم در
 عصر بر هیوان که در میدان آمده رسم بر هیوان که معرفت اول بتم بخت اولی
 زال رستم را قیام کرد که آفریب هیوان زبردست چند سینه خاستند
 آنگاه بر توفی آید طلب هیوان و بر نامی که این برت و چنانکه از دست

و من نیز در جانب ابریدیت رستم جو ابد که خدا با رستم گفت
و در میدان تخت و افراسیاب طلب نمود جو افراسیاب بسیار
بیدر گفتند آن کودک نارسد پرسید که این مرد گشت گفت میر
زالت که گرام بدست دارد نه میخ که با گرام آمدت خوش
جوای نام آمدت نباید به پیش وی افراسیاب چون گشت او حس
بر آنوزاب افراسیاب رستم گفت که منی حکمت تو بر آن بدت
نمیگرم بر فرودست از ابر فرو آورده پشم میرم رستم نیز از ابر
راه که هر دو دست در گم کردی بر نوید افراسیاب بر خیزد و گشت رستم
توانست بگشت پس رستم روزگوار افراسیاب از زنی بردا و حور
که در پیش گفت و میروم ال که افراسیاب کسیر و زنی افکار به بندگی
اندر او خجسته چاک جدا کرد و ابریت زنی چاک همجواری
بر کفایت و بد روز جانب رستم بسیار زخما سیدار حنی سوار
نماید هم ال که بر پیدار تخت و چاک از امد رستم سواران رستم

فرمان از جانب

توانی که دل و جان من بچنانک درون

وی اندر یکی بسام از آن افرینش براند بسام تجر از رخ خست را نسیب
که با وی پناه مملکت است ترا چنانکه برین خوانی نمود زمانه نسیم
بر فرقه کنون در کشته کنی بحال سوی دست آی با بقیاد کسب هزار گشته
چاره کند بد و نام صلح امیر نوشته است و به تفصیل در سنا و بیضمون در
از قورنای نجم بایع رسید منوچهر کن اول رسم و نور گرفت و با افراسیاب
گینم تو را ز نو در سپهر چهر گرفت باز روین طهارت افراسیاب از کسب
ایران بدر کرد باز در سپهر رسم با افراسیاب غالب با چند میان ما و شما گینم
و گدگس باشد و عالی از طرفین خراب شود و نیز است بهمان قسم از فریدون
شده راضی باشیم و صلح مایم آنچه ملک بایع دهه نورمانان همچون ارشما باشد
و اینطرف همچون از ما باشد ما هم عهد و قول جدید مایم که کینه بر نزد میان
نباشد چه ما و شما یک جدی برادریم و میسیم چون ما تمهید فکار رسید
در جواب فکرت که ما بر زمین دست گشته اول تو کج را گشت بعد از آن از طرف

مدرک

بدک خست و بار از غیرت بر که ز خوف زنت بر کوه نستم و با باد که رافع
 میشود از شما بخود بگذرد و مردان پاک برای شما بسید و بعد و پیمان شما
 از غیرت که بریز تو همان و گویند کنند که باز با ولد و من بر زیدی نمند
 بصلح رافع میوم نستم و با ولد از آنست منع میکرد و کند است که این نامه بفرستند
 بد وقت که ای شهریار همچو آنست در که کارزار
 بدین روز که من آوردن آن آخرت ز زال و غیرت را حلت
 طرد است بر شما از آنها گفتند شما تا زه تو بر کشته آید و از راه
 خارج است آید نیز است که تقسیم فریدون رافع باشد و صلح نماید پس
 با پناه صلح کرد و بدل ورستم شما بخشد و گفت ما که میوی استم
 بعد ملک توران بر ابر میبندم من آوردن بیاید خواهیم رسانید بعد از آن
 عدول و درها خازنه هم فریدون فراموش کرد و یک و پسر تو است که
 بود بعد از آن چند کاه گفت و بیای پس تا ملکان خود را جای یعنی خزان
 در آن طرف رفت ملک رسید او را چون عمر او با خرد رسید چهارم بود

اول کما و کس هم از شش بیوم روم چهارم از زمین بر چهارم و طلب نمود بعد از
نصرت ساریم گویند و پیمان دادند تا حاکم بر کما و کس کندست ستم بر و بر گرفت
تا به و محمد آو باشند بر از فرمان آوید چید تمام فریدون نصرت کرد که با او
باز همون صورت بعرضه ظهور اید مدت صدال باوش می کرده

چو کما و کس گرفت گاه پدر مر آو را جهان بنده شد بر سر و او و و شش بد
ابا و جده خود گرفت روزی در مجلس آو سزنده از ما نذران رسید
تعریف آب و سوای ایجا که کما و کس خوش آمد جویند کما و کس زوین
بگفته اند که افند بن دل روم جویند نیست اندران و کما
سوی ما نذران بوزاری و کله دی خود گفت که در کما و کس که شش بیوم
ورمی آیم سلف ما از هم وضعی کما و کس کار وقت نام باید اندران
زیمه باشد و زرا و امرا و رئیس کما و کس قبول کردند اما بجای خود صلح دیدند
که هر کس که بیون ما نذران بدک کند ما خود شد باوش سلف
ما هم جمعیت خاطر بریزا و نماند کرده اند با و جویند که فریدون از سونها غنیمت

گفته بود اول

گرفته بود و یو و بری در حکم او بودند که سواران ازین ایک طریقی باید
 آرد و طوری که در کتب است همه چیز بکنند و نمودن و نویسنده می باشد
 اهدی را با زاری آن است که آن شاه را مانع ازینند نیز نمودند که زال را طلبند
 بزوال در میان نامه فرستادند یکی شاه را بد براندش خود است به چرخ
 من راه راست اگر سر کفل داری اکنون سویی کسی شیرینی مغزهای روی
 یک پنداشت که کاوس را که بر چهره کاری میکان تو بود که از خبرش آید از او
 بیست از برهه از هر آن زو زما زید را که او را در اندک مانند زنی
 بوم آوا و خاک و قسید این نامه بزوال رسید و حریف و مانند روز اول چون
 کاوس را خبر شد که زال آمد حریف بد که با حکم همه آمده پیش از آنکه زال به
 در راه از آن مدبر کرد که همه متوجه شده کاوس از بریندیش باز آمدیم
 همه پیکر پیش آمدند که ما مورما که آمدند زال اول مدح و ستایش کرده
 چون نشاند و فرستادید نه چون بخت تو حرج کردن شدند
 که هر روز با یک و ساز دولت پروردنش است بزبال شاه هم و بچوی

و احوال پریش زال محمد و احوال رستم برسد بعد از آنکه زال سخن نامزد
در میان او و پناه گفت من از زلفه ای دارم زال گفت من برای مصیبت
بهمن صدم الفار و ریش است آمد ام جم فریدون بنمیدرسند و زنی بر آمد
مخفی نمودند خانه و مکان دیوان است طلسم و جادو با رول و لغو عزم آن کردند
و ازین قصد در گذشتند که زنی دیوان افروخت طلسم و جادو
گرفت بعد از آنکه دیوان گشاد و زلفه را منع کردند همه بر سر تاج
ستوده و غرور و کلاه نوام شاه گفت من ازین عزم باز میگردم همه دیوان
از فریدون جم فروختند و هیچ وجه بنامید اینک نام طلسم افروخت
ما زنده ان را بکنیم هر چند زال و فریدون و غیره منع کردند کا و کس کون که
زال را گفت نوام رستم و زنی جای نشین من باش جهان افروخته بار من
سر سوره دیوان نگار من است نوام رستم انون جهاندار باش سپیدار
و پیدار باش به شاه زال بدو که دل از فریفتن سر عزم و دل
زال گفت بیستان بیروم در هر یک جای نشین حرفی من و زلفه و بدو جادو

بس کاهوس میدونند و سخت سپرد و زغال را خفت نمود و خودی است از آن
 روان شد بمیلد و سپرد و لکن این کله و کنج و خفت و خفت
 بد و خفت که زمین گداید بد ترا مع کفین نماید کسب ز هر یک نرالی و پنجم
 که اینت و نماند ز نمانی کاه کاهوس سبانه پادردن منزل
 بمنزل همرفت کوه با کد انبوه پیش از خود فرستاد و خفت از نمانی
 حد از ندران زراعت و مانع را سوخته برود هر که پیش آید کوه و در و از
 ماندران کاهوس و برین وقت که رفت ملک و بیخون همزن و کوه
 مقبول و مطبوع و نمان با کله ز برین و زور مانع اگر استم شنیدند بیست هم
 کتوانند و غلام بسیار است و با شاه ماندران عا کاه نامت
 کتوانند و کس نمانست او و غلامند شیخ نام دومی بود که کوه
 و بود پد فرستاد و خفت کنون که مانع نماند و کس نماند ز ماندران
 زنده کس بود پد با دیوان بسیار آمد و کاهوس مفایده شد و دومی همچون
 کاهوس خنده آمد زمره که روان آید به نام داران کاهوس کتوانند و کس

قات خود و چنانچه آهنگی از این بر آن خلدن شد اکثر اینها زنده و سپید شدند
 سه ماژندران و دوازده هزار دیو موکل آنها که وقت دعوت بدیوت آنها
 میدادند کاهن نیز بگفته و سگیدند از رنگ دیو موکل کاهن بدیوتی
 کاهن گفت که هوای این ملک خوش کردی از روی جنت یا قیامت کاهن جواب داد
 در مقام منع بگردد قبول نه کردم و خوشبختی نمودم نصیب چه جاد در وقت
 شدن کاهن بهیوانا را بسوی زلال فرستاده در منع و گفته ترا قبول نه کردم برای
 یافتن همه اینها آن گشته شد چند کس زنده ماندند که فرار اند چون خبر زلال رسید
 انچه گفتند چو بگشاید برین بیدید بویست زو من نهان در است انهم
 زلال برینم آمد گفت جفا باشد که با شاه ما در دم از ده کار فرار باشد
 ما زنده باشیم من خود سپید شده ام قوت ندارم وقت بدست از توانی فرار
 همانکه از بهر این روزگار ترا پرورد لیند پروردگار گفت در حیره و طایع
 نو این رفیع می بینم اینکار ساز چنانچه باید قوت و حالت ترا حفظ کنم
 رستم شکفتگی نام قبول کرد و زلال گفت راه بسیار دور است با کاهن

کاهن فرزند خود

من کاوسن فایع بود ز آل گفت در راهت کمی دراز و نوم تو ماه توانی
 راه تو به بروی و پدر و ز خواهی رسید آه ایستای خوبی نه در غم و غم در راه
 آمد و دارم که این بلا در از تو دفع شود رسم از ز آل خصم گفت که در وقت
 پنج جوهر و معانی تو بروم بغایت الهی کاوسن خلدص خواهم کرد و در
 سفیر را با دین دیگر ملک خواهم نمود آن و جان فدای سپید کنم
 طلسم در راه و آن بسکنم ز آل دست بردار دست در جین ز من رسم
 ناله و نزاری بسیار کرد و در جاده حق نالید ما در رسم رو و آیه کریم کرد
 رسم ما در جاده گفت من برای خلدص با دست و خف کعبان من است
 رسم کعبه کریم کریم که در بستان بی نازند آن
 بهمان راه تفکک و در خطر و آن شد کام روز جلد میرند و بهما رسید
 نزدیک است که خواهد چون نشید بیجا هم خوش سوز سر آفرینت خردن ده
 سیری در آن پیشه بود و جنداری سحر ز ترس او راه نذر نبود سیر چون
 میسران خود رسید و بعد از خلدص خواصیده اسیح بحر و سیر اول بر راه کعبه کرد

سوی خوش چنان نماید و آن جویش بچوید خوش آن نان محمد است
 آورد و نه بچویش همان تنویدل نیست اندر سی نوسن فایده است
 و در روز چهارم چهارهفت جویشم بدیدار شد خوش گفت که چهارهفت
 کردی اگر گشته شدی منی آن صلح و تیره فرزند و کند هم که بر در است
 خرا خراست که در این روز که من بعد چمن کنی
 و در روز ششم باز در خوش سوار شده پراه دست تدبیر اند ما آخر رو آب
 و در پنجشنبه فتنه بود و غایب شد بد که کار ایی مناجات کردی
 کریم کار زنده خفته تو میدی باز دانم من این کار در این
 خلصه نده ای نو زیده ام و تو اول تو من خسته چون حدیث است که در
 آمده می نماید همان و م آنوی ظاهر شد و در پیش رسم آمد و کجا نوری روان شدم
 و است که بدایت حق است همانا که جانیس کرده از حرفه آمد اندرین
 روز کار و ششم بدیدار است و مفرات ششم است که می افکند که در ششم
 نیمی بعد از این است و مفرات ششم بعد از آن نوری را به تیره فرزند است

و حاجت

بر او که سبب گفته ماول نمود و خوش را بچیدن که در دوران شب از وی
 از دست آمده که در ام کاه او بر همان چشم بود چگونگی از آن از وی فرم
 که اتفاقاً در چشم ما بدست نظر خوش خیم بر از وی افتاد خروج بر او که چشم بیدار شد
 از او از خوش از وی بر زمین فرو شد نهان حول خواب بیدار شد سر پر
 بر زبانش که بر وی باقی می ماند شکل از وی فرم ما بدید که چشم
 بیدار که گمان مانده و خواب آلوده ام موجب بود بیدار گوی ما بر چشم خواب
 رفت باز از وی بیدار شد باز چشم نعره بعد ما بر چشم بیدار شد و رفت
 نظر که هیچ ندید ما بر خوش که گفت سرم را به بار واری خواب
 به بیداری می فرستاد که این باب از چشم بیدار است چشم بیدار
 چاه روم می باز کردن چشم بیدار و بیدار چشم باز و خواب است این
 چیدن همه که گفت و بر چشم که است از وی طرف از وی ظاهر شد
 که چشم بیدار از وی اتفاقاً چشم که خوش فریضه که چشم بیدار شد
 که از وی خوش بود که چشم بیدار شد بر سر از وی رسید و بر او آمد

کار کنند خواست در تنغ دیگر زبانه آذوقه امره بر رسم دین آید و دوم ناسید و
به رسم دیگر آذوقه نسیب پاره نسیب زبانه زبانه بر آید و چند آذوقه وید
که رسم و قهر باشد همه آذوقه را بدینان گرفت بدوید جوئی و کوشی
برویش به اول و لیر بماند کوشی و در آمد گفت بعد از آذوقه را بدینان
بر دست آید آفت ازین نسیب فروخت چون رو خون از ریش رسم از ریش
از و با میزند و سرودوی خود را چاک آید و کوشی گفت

روز و هر رسم راه دور در آید چون روز با هر رسم چسب و بنزه وید و در می
آید و خوش را بچو نگاه گذشت بعد از آن غنچه زبانه با کس با نسیب و صراحی وید
و طنز و در وقت دیگر بدار شد رسم در نسیب این جادو است آورا
در گرفت جام می آرد است آفتوشید نهی مر آورا بدو در نسیب بچو
و در گرفت زبانه نسیب و طنز و هر میان کبی خانه نسیب رسم از آن زبانه
پرسید گفت من زن هستم حاله برای من کوشی و نسیب آید که ام الله تعالی مرم
جام می نسیب می بولان و نسیب نسیب نسیب جام تو با کل فرخنده کوشی و نسیب
نسیب نسیب

همه بکنان حکایت اندرم رسم جهان مخطوطند
 که در رسم بان زن نعلین از نرو بداند نو عادی اینست نهضت بر باد
 آبر من است پس آن زن از رسم احوال پرسید رسم عده یا معاد لغت و نام او
 کوفه سایش نمود از نام الهی رنگ آن زن سیاه شد و عینش او تیره شد و رسم آن
 زمان نعل کوفه در این جا و وقت ^۲ الفجر کند انداخت و درون او را به دست
 راست بگردد و رسم آن زن لغت که من حاجتم کرم که تو خواهم آمد که کوشش ما و
 پیر رسم مانند رسم او را هم نیکم دو جوان ^۳ نقت بار و صبح رسم در بخار و آن نشود
 رسید و افسانها کمتر میرسد و روزی که در حکایت کس که در وقت صبح ظاهر
 رسم در آن تاریکی که کوه آن دست برآمده بخوبی زلال و رخی چشم دیدار است
 فرمود و خوش و چهره بدین برود و دست بان که رسم رسید و بود خواسته است
 رسم نود رسم از خوابت بر رسم لغت که نرسید لغت این محمود را را اولاد نام
 بر چیدن فرسخ زنی در بصره است و در علم و مرغ و برین بر عین و لغت
 از این نهم سر آمده ز فو کبر بر بر نور جم می کید رسم کوشش کور از مقدمه از

برویش کوشش آونده شد و طمانینه کم کردی آونفون و بین او نیت
دست بان ای که کما اولاد رفت اولاد خود در کما محول به شد کما
بان بر کوشش بر از خون برودت کند کما کوشش چو بنیاد اولاد در حیت
بر آمد ز دل در دو از جانس هم و مخالفه بچند کوشش بان بود کما در حیت
رستم زره چو بنیاد کما کوشش بر اولاد در کما کوشش بر اولاد در کما
اولاد رفت نام حیرت کما بنیاد نام کما کوشش چو بنیاد نام کما
به سر و حور و تقوت نیز رفت کوشش بر نام من میرسد زره آو آب می رود
پیش تولد کما کوشش در کما کوشش از راه حور بر بنیاد کما کوشش
کما کوشش بنیاد کما کوشش اولاد کما کوشش کما کوشش
و کما کوشش کما کوشش کما کوشش کما کوشش کما کوشش
بر سر رستم کما کوشش کما کوشش کما کوشش کما کوشش
منع نعت رفت بسیار کما کوشش چو بنیاد کما کوشش
کما کوشش کما کوشش کما کوشش کما کوشش کما کوشش

محمد کزاد کما کوشش

چون گذر و بگریز نهادم رستم در باب او با خست تا در منزل خیم رسید
 رستم از آن منزل در می آوید و میخاست او را سه روزه باه حمله با مکر و توجیه و
 میگریخت تا زمانیکه رستم راه داشت بعد از آن رستم گفت که اگر رستم
 انداخت در بر او و شد کند از آنجا آوید او را در زینت بر او و کیم
 انداخت چنانکه چینه آید ممانی آوید او را بر می که رستم آوید در این
 در آنجا در آن منزل و رستم بر او آوید و در آنجا می آوید که رستم
 صح شد رستم آوید و در آنجا می آوید که رستم
 تیغ کشید و کفن بر برد آوید و در آنجا رستم گفت که در این
 از نو مرا خیم خواهد گفت و در آنجا می آوید که رستم
 رستم از نو عهد رفت و گفت و در آنجا می آوید که رستم
 مرا بر رفت بر دو عهدت میبندم و بریم که کار تو خواهیم آمد ترا خانه و در
 تمام من این را و دادی نوید بجای رستم کاوشش تمام ترا کند و در راه
 میان دو عهدت رفت به چانه اندازد با در رفت میان هم بود رستم

نه پرید بر آسمانش همای ز هر یوان چسبیده و ده هزار شیب سال مندر کوه
چو رستم اینک بهما از و یافت خوشحال شد از نیندا و در اخص گفت
که راه را سکنی تو انعام بسیار خواهم دلف او گفت بوی که کاهوس بر آری
تو ایست و راه ما نزدیک است از بی ناما نزدیک دیوان جا کجا سر راه فرست
و دست ز هر کوش در راه است که کسالت ز هر کوش تا شهر ما نزدیک
راه دست بر کسالت این همانا نیست نه صد هزار بر آنگه در اخص
آورد و گفت جا کجا هم دیوان با سلاح جنگ آرد که نماند و بیدار و صحت
بل چینی در سر راه قطار کند که نماند تو یعنی تنها کوه خواجهی فرست که از آری و فولاد
باش از دست آنها خلاص نداری تو شهنش که همه آنچه بی بی بودی
که هر منخ بخند رستم بقرار او بدو گفت که ما منزه جو به منخ تو که من
چو کید برین ما دارا کنی به بیروی نزدیک به روز که بر و شمشیر و نیز
بدر و پوپوشان که شیب جان را بداند بار از کرب که هم
برجای آورد راه را طع مکر و مکر و روز راه رفت نیم که است به کوه و طلعه

کند و کوه را

کوچ دید و دیگر جانهاش نمودار است از او لا در پیر سید او گفت این انس
 بند بر سر و روزه هر نماز نورانی است و یونقید با جمع و یونقید و یونقید کلام
 و یونقید جمع انس فرود خسته اندر رسم در اینجا از آب فرو انداخته پاره خواب
 هر چند از او لا و بار اجتناب و خسته آورند است چون طلوع صبح کنیم
 او لا و لا و در خست کن و کنی کند از رون او جدا کرد و بر خست کرد
 جلد بر اندام و یونقید کنی از رنگ و هم بدار زانکه سر راه بودند با جمع
 از یونقید او لا و خست کنی از رسم گفت یونقید با جمع رسم در حد خط است
 بر سر از رنگ و یونقید و غرض و کنی نعره نعره میان گروه یونقید بدید
 در پاکوه برون او لا خسته از رنگ و یونقید چو آمد یونقید از آن سان
 از رنگ و دیده دست بر کمر رسم ز در رسم بگفت از او زنده است و یونقید
 او نهاده سر او را از تن جدا کرد در میان یونقید او لا و یونقید معرفت و یونقید
 سر از تن بگفت یونقید بر او زنده چون یونقید و یونقید بدیدند خاک بدیدند دل شان
 بگویا او و یونقید و یونقید را قدرت ان شد که نزد یونقید رسم باید یونقید از آن

شدند رستم از آنجا که داشتند بر کوه فرار برآمده بر آن کوه یک سر بلند
دیدند عین در آنجا کوه گرفت بعد از آن از او لدوشان کاوس گرفت
و از آنجا که بود در رستم را از کوه بلند در آمده در صحن کاوس
رفتند در وقت اتفاق دولان موکات را خواستند رستم نزد کاوس
دید که باز بخیر بولان دست و پای آوراند که از خون نظر کاوس بر رستم آمد
شادان برخواست که بان آورد و بنام گرفت اگر قفس و راغوس
کاوس شاه ز راهش پرسند از رخ و راه رستم نام کردند را فعد
کرد و در قدرانی شد و بخیر را چون قطع نماید در میان بولان بداند
و رستم کرد و بداند از نام نام سردار و بولان جنگ رستم آمد رستم
با وقت که من از نام که سر از سر جدا گفتم چنانکه گفتم که سر از من جدا
کند بعد از آن آموه بولان در چند اتفاق محقق بود و حالتش در کوه بود
تا وقت که من بداند از نام اینی و دلم و سردار و بولان دست من
خود کرد از تو حلقه سر خود بخوبی و بیادوی من چنانکه می و اگر اطاعت من

عاقبت

جان تو سلامت خواب برماند و اللیسها و ضرب دست من زین گویند بیدار
 زنگ صدای رستم فرو رفت و نفس و دست کلان مهر رستم دست
 مکتوب قوت و عظمت تمام با او است و ولد و ز ظهور حاج و ظهور بر سر لاجار
 رستم قبول نموده و پادشاه منع کرده بود با بمانند و امیر احمد از بند بر او قسم
 پس رستم اولاد او داشت و بخت و بخت بر او را و رستم از تمام
 خود و حلقه بوس شده و فرات بر او آری بنامم از آنجا او داد و بگذرد برای تمام
 همه که گرفته شاکه بخت و بخت روان شد از هر یک رو بر سر
 که این مهم شد گفتند که بخت و بخت از شاه او داد گفت و بولن تمام شد
 پیش و پس از آن که رستم بود که کار در خواب میبوند بدو نظر اولاد و چون
 شود که بولن در این خواب بر این نویسد و راس عمر اگر باشد بر سر
 رستم نقد روزگاری که در کرم شد بعد از مرگ رستم از آنجا مانده و بولن
 رسیده پاره در خواب بودند و بار آمد رستم بزرگ چند که بخت نامم
 و بولن بر سر شد و غریبی از آن چشم بر سر رستم را کرد و در رستم حیرت

انهار رابع مروا خرا لدم و یوان رو بر نهانند نماید کس پس رستم حکاک
بخسید با او کس نام و نمک و رنجایه سوی و یوسف بنامند و از ما
باشد و وزغ کنی علاج دید پلا زجا و وان رو نشخ باید رستم راه غار
جنت و رنجایه مار کنی و شیر کچشم رستم نه میدید با لیدر کلان هم بود
و ان غار تا یک چند می جنت بنا کنی اندر کوه دید سر ابر شده غار
نایدید و ان طلعت متفحص نام و ان غار یافت و بد بود پس خبر رسیده
بود از غار را این رستم معالیه سوی رستم اندر کوه سیاه بلز زید
بیر کسک بجز رستم آور او بد بانه و هم خون و رول کوه گفت که طایف
تیر کس در جات من زله نماند بعد نماند کمانه ماه باید آوه و خدارو ما و کرد
و منع کسید و برو انداخت از روشد ف پس نهیب نهیب
بان نهیب بر افت برسان بهاب دهان یکی منع نهیب نهیب
از مع رستم باک زان آوریده شد و یوسف را من رستم را در نماند
برخ منتهی گری و آمدند و ما هم روز را می گزیند و دعا می خوانند بدل گیم

از رستم

۶۰
امروز جان بماند من زنده آم جاودانی میدون سبقت بوی سفید و دل جان
سر ازین شدیم ما آمدیم هیچ کس نیست خندیدن و ازین هیچ کل شد از خون
بر ازین چون هر که از شیخ کتاب شد تا عیش و رمان نمودند رستم دیده
دو روی زنی کاشد و دست که رحم کاری از ربع من شد از روی غیرت
بگردد و یور ابرو دستم زین بودت بحسب خیمه شده دل و جگر آور ایدرید
بزودت و به کسم بره پشتر بگردن در آور و واقند زیر نفس زین
همچون شهر زمان چنان گری آد برون به جان بعد از آن رستم جگر و یوسف را
ازین سر بر کشته و از زخم دل و یور ایدرید چون رستم نظر بر دین غار کرد و دید
که بسیار بولن کشته افکار با ولد و گفت که این را که کشته او گفت جان ای همه
و ایستد بوی سفید هر که که نو آور از شیخ همه بودند همه غار گریزی کشته
جهان هم چو در پای خون کشته وید ما و ولد و اولاد کشته جگر شوخ و کاوی
نمایا و سر پس اولاد و گفت من امید و در انعام رستم جواد و کسم ما زین
سرا جواد هم که اولاد و ساو مان و زین بوس نمود بعد از آن رستم تقصا و سس احو ما

گفت بدو آفرین کرد کاوسی که بنویسد کلمه و سپاه برین نام بچونو
فرزند زاون بد بخ آفرین کرد و باو آگاه بیدار زنگ تمام دیوان مطیع کاوسی
و بجمع از زر و اوله کاوسی و لغو چون رسم کاوسی از نو بخت بند
و جمع ما داران که در بند بودند مثلاً طوسی و فریزرو و کوردزو و کپو و نام و در
هم کرده و نصفه ایستادند تا بینه خس کردند بعد از آن کاوسی فرزند و ابرام
با شرف شاه با زردان فرستاد و با این مضمون نامه نوشت بعد از آن کس نفی
افرنده عالم و عالمی است معلوم با در رسم نام تره شرح از فراسم در بخار
از زنگ و پور را پیر از آن جدا کرده و دو نصفه با جمع دیوان گفت با بریم او
کجا داری بنظر است در آمد اطاعت ما گامی و لاد جان بر بخولدند
چو از شاه بسند فرستاد که زمین را بپوشید و ما میبرو چون نامه
ما زردان رسید بخولد و بر پشت و جوابد که ما و سایر من از کاوسی
زیمت من مبرار و هم ضد بنام جلی دارم کاوسی بی ندانم من کفر
روی با کهن کم سحر نام کاوسی را بپوشد حاجت خود معصیت و و پاره با صفت

ولاد کلا با لیم

والد که در سن اسیب خواهم که درین مرتبه زنده نخواهم گذاشت من بدی
 کردم که گفتم که در سن مرگ من چه شد که او در بغداد بود از آنکه
 گفتم من مانند رسم خدیجه بیرون شام و بغداد فرستاد برادر بود
 چون بغداد فرستاد و زود آوری بغدادی وندی و که آوری شود
 تا با این ما رفت همان نوی سال را بر آن یافت باید گفت
 همه پاره در آن برورد فرستاد و کافور و کافور و کافور و کافور
 کرد که کافور و کافور و کافور است که با این مرد جنت نام در سن
 این رسم من بر سالت میروم نام من در کافور و کافور و کافور
 کافور و کافور که از نو فرستاد و کافور بشری نوی تم نوید و کافور
 امر را کافور و کافور و کافور است این مضمون که این لغات معنی کافور
 شرح غافور و کافور است مال کاری میفهمد این با هم هم خبر کافور
 بمن نموی که کافور خواهم شد و کافور بود و کافور خواهم کرد
 از کافور و کافور با خبرنداری کافور و کافور و کافور

که شمار لغد و میدانیاید چو نامه میراند را اولهک و جهان جوی رستم همواره
چون رستم باز تو را رسیدم خیر که بود که رولا نامع باز آمده فرستاده
چون نبرد و رستم کشیدی بغیر آن چون شفت جم نبرد و رستم باز آمد
کی زنده پیلست کوهی بنیشت و مانند آن نبرد که نامی را با استقبال وی
فرستاد چون و رستم رستم با آنها افتاد و رستم عظیم عازم کردند و نماند
در دست زدند مولان دله آمده چون که یک آنها رسید و رستم گفتند
چون چند کس در زیر درخت آمدند مولان اشاره کردند و ما را هم لدم
که قوت مهدی خدیجان رسول نام مولان میجویم جوی رستم در آرزو
رستم خنده کنان دست و رستم او محکم که اندک روز که رهای دست
لان مولان از رستم جدا افتاد که شخصی است و مانند آن خبر است و در دست رستم
همین است کلد مور نام مولان داشت او را فرستاد که دست و رستم تویم
روضه کن کلد مور بوی رستم آمد و گفت من بچه مگر بره با هم میفایم که
رستم دست کلد مور چنان فرود که نام خودهای او تا حق است کلد مور

با دست او بکنند با پوست ما حق تمام بکنند با او رو و چو دستان گفت
 این خون من داد و من اول بگفت ترا در این شهر آید ز جاک فراخی من بر
 خویش تمام شاه بر کله مور خصم بگفت و بگفتیم نمود و ما را خوانند و بدین
 گفت تو رستم گفت من چه رستم بلکه بکاری لیلی او بگفتم ما دم ر
 خواست و در اینجا نماند شاه ما ز در این جواب نامه نوشت و در رستم
 کرد و این مضمون در طاعت تو بر قبول دارم بلکه تو سر اول در طاعت منج حد و
 تو بر زبان از زنده گفت تو چرا عزمی دیگر بر خودی آری رستم در و دروغ
 ای شاه چرا نام و حرف ضایع مکن و قید کاوس و رستم با نظر فصد کنند
 در جهان تو و ما در این تو جواب داد و از مکتوبه رستم سینه با و گفت حدی که
 شاه بگفت و در تحت برهات و در غلوت گفت رستم خیمه خاک کاوس
 گفت ز جاک از رستم شمار و این توید کاوس سلطان کوه نقره و این
 چو رستم ز ما ز در این گفت باز سرها و این زرم را که سر از طرف رستم
 بدینان فرمود و در کتاب و در و این آمده است که کاوس حاکم کرد و در جوانی نام دیوی

آمده مبارز طبع بود و کما و کس است به مهم خود که رسم بر او است خاک شسته
آور است بعد از آن خوابی شاه ما زدن فرمود همه سپاه دیوان بیدار
نماند بر آمد ز مردم سپه بوق کوس بود انکسول شدند زین اموس
پولت نوح و سپاه و شش زمانه کان کا و با او شش زین شد پرواز
همه جوش از غم و زور و غیر تا که هفتده بر کج جاب میکردند کج کدام غایت
روز هشتم کاهوش سر برینده کرده روی بر جات بد و زاری بد کجا جویا
نمود که بالایی این دیوان به بر شش نام را معنوی کردان وقت سحر از خواب
شده فرغ نخواستند از این موفک و گشتند و در زرم کا بامه فرمودند
سپاه کبار احمد باشند که موفک فرغ از شب با سخته موم از همه بیدار شدند
در طعنه شکر و کوه خود ملک ما زدن رسیده چندین است و شش او
انسان هرگز بیدار بود من و مغربش ان میند مارله و از آن نظر شش
ما زدن اقامه درین انار کمر از دست رگ که بود زین وقت نمره بر
رسید از آنش نهی کنی نمره سحر شش ما زدن که در است

بدر کج

بزرگت باشه ما زنده کن همه کس خیره است اندکن همان سیزده
 بر کنند او جرات کن بند بوند او بعد از کشته شدن شاه ما زنده کن
 کز او رو بر نهانها و ندکاو سینه و فروری و اخاک زنده کن سید لعم و
 دیوه در نجای بوند پیش کاو س کز ندکاو س حکومت ما زنده کن
 با کاس رستم با ولد و هم و محف مانج و ما سیر با بر کن بعالم خبر شد
 کاو س شاه ز ما زنده کن بستن تاج کاه مانند کسیر هم ز آل کلفت
 کاو س شاه کن بزرگ گرفت اکثر ایشاد کنی اطراف پیش آمد بدید و عد
 قبول کردند پیش هر طاعت قبول نکند بر آواگ کشیده بان از نور
 هم گرفت چون شاه بخ ماوران لطافت کاو س قیامت
 کاو س و رابریان آید شهر آورده محصر نمود و آن باوشاه و خیزی و ایشانی
 سودا و نام کاو س کن دختر را طبعی به شاه از دختر خود معیت بر شد
 رافع شد ملک ماوران و کاب کاو س طلب عقیدت که دوله کس
 آمد با او شد ملک ماوران با ما و پنج بسیار میدرخشد و آن

کز ما زنده کن کاو س کز زنده کن ماوران

کاووس را بقلم از ضیافت طلبیدن دختر کاووس را منع کرد و بدین سخن
که و حیدر و اردو در قلم کرد کاووس قبول نکرد و با چند کس در قلعه رفتند
شب و روز تمام پرندگان حدت میکردند و کاووس غافلسد بسیارگاه
بخت گرفتند تا گاه کاووس را همان گویو و کورد و زویم طوس را
چو بیدار شد آن شاه و بیهم حوی سپاس برین نهادند روی چون الله
شد که کاووس بنده افلاک جمع کرده برین گرفت ^{امیر} کهن لشکر
بر آمد سر از حوله و آرام و خواب سپیدان هم پرانند شد زن و مرد
در آن بند شد حدیج برین گاه کاووس خلاص شد و در میان میانشم
رفتیم باز در فکر خلاص کاووس اول نامه بی نام و در آن نامه ^{بر سر} ^{از سر}
را می گنج خوب و بد من آمد ترا بگفت یک من خواهم که نشنیده ^{ازین} ^{باز}
چو که لم و دو بوی در اجلوز گشتم او جواب فرستاد که اگر تو میای آن طرف داری
ترا نیز منگ کاووس بند خواهم که این خبر بر من رسید بر جوش شد و کفر جمع
نمود و با ما و در آن نامه بی نام و در آن نامه بربری رسول فرستاد

ازین اتفاق نوشتند

ازین اتفاق که بعد از آنکه ما رسمها را در میان خود آری که روزی که رسم در قمار است
که در شاه جمع کنند همه دل بر ازیم بجا سپاه که شور بارند
رسم صفت آری در رسم کار آری و خوش را حوالان دله و مبارز طاعت نمودن
همه سپاه از رسم و رسم خود که در رسم آری که بر رسم مقابل کوشاها
نام آری آن خود را بیک که چند بولان آری میدان تا چند بندگان رسم خود
که برین شدند باوشه مصر سوم و غیرت آری با رسم رو برو رسم کردی برو
آری روز و بیا و هم خورد اگر بخت رسم بجا دست در کند کردی آری
نمودند و کردند آری در رسم آری آری آری آری آری آری آری
خود باور سائیده بر آری آری آری آری آری آری آری آری
که ما رسم کرد و در آن مجلس رفتند شش را می نمود بجا با آری
بزرگ بر رفتن بود آری چون چوکان هم اندر خم آمد برو باوشه رسم
بروم خود سوره با نام سپاه در جانب فوج بر آری نهانی بجا بر آری
تو که در رسم خود آری بر آری و بر آری آری آری آری آری

نبود

در باور آمد بخوشی چون رستم تو کبک و بر بر رسد نفع او کم تر زین خوشی
چنانچه با خود رایت بر بر رسد مند او هم با جمل بدوان از سر نهی که بر سر
کما که از کوفتار شد با جهات بر فرزند بعد از آن شاه و ماوران از رستم
خودت رستم گفت که و س را حواله من نهی امان و کلام بعد از عهد و پیمان
کا و س طلبید بر رستم سپرد که رستم را کتایه بود در ماوران شاه
ز بهار خودت چون کا و س از بند خلد می شد با رخت منتهی که بر سر
جمعه مطع شدند از رخت صد هزار فروغ تریج آمدند با خاتم فرود کس بود
سایر فرغ بود بکصد نزل زره دار و بر کستوان در بوار کا و س
با انهم بوار بفر خند و فرودی رویا کانی نهاد و فریاد که از رستم نکند
بدوانان خفته و لغیر بر رستم شد با اسیران نفس با و دختر خفته و با هم
از رخت خفته خواهم دلها همان رستم بدوان شیدول در از رخت او کتایه
بر آنکس خفته بر روز شیدول زین یکسان است که بر بدوش خود
خفته و هم بپوش نام شاه سپید نیم از بدوانان از رخت خفته کتایه رستم

کما که از کوفتار شد

یکشنبه در پس افروسیاب خود درستم جانب افروسیاب جمع کرد و هم
 رستم در اول افروسیاب انجان نمود که بولند باید ای نمود و در زنگ برق
 که بگفته از نظر رستم غایب شد سخت ترکان و را مد خواب که بران شد
 رستم افروسیاب بستند چنان ز توران سپاه و از آنکه شد پشته تا به
 افروسیاب با بیوران تر و پر رفت و کاوس تمام ایران را منحصر نمود و در
 در زمان آو شد با شاه عظیم شد ز بس کج و زیبا و فرومایه بری آمد
 و بگفته روی پس کاوس بدولان فرموده در کوه البرز خانه با عجب عجب
 و خانه های نیک و زیاده و با قوس برای خود فرموده و با یکدیگر بدولان از فرمایند
 و در چاره آن افتادند کاوس گفتند ای بس بدولان گفت که کاوس بگوید
 با شاه عظیم است و روی زین در صورت جفت که کوشش خدک و جنس ساره
 اقباب خبر در بنای بعد از آن در آو خواست ای جمع نماید شمار انجان بر سر تا نمود
 که آو را بازی و لغه بدکس نماید و در خیم نام و بوی عمده بعد آو و نکات کاوس
 آمده اول مداحی نمود پس از آنکه از این پیشنده بود با و گفت دل شاه زان در

راهند روانس راندیشه قوماه شد کما و سمان دیو گفت که اگر مرا با سمان
ببری ترا انعام بسیار میدم او جواب داد که ای سنان پس در خیمه نماز ایست
ایست نهاد و حضرت وقت که یکم ای عمار از صبحرا اوله مرتب نماز
بعد از آن که به لغز خویش زنده اند چهارچند فاقه داده بر سر یک نینزه کوشید
و آن نینزه بر تخت گذاشته و آن عمار را محکم با تخت بر مید و چون عفا مان میان
گشت پرواز بجای نماندست می نمود این تخت سرخون میکرد و کاوس
آباد و و بلاد خواهد شد و یو حضرت را که گفت فرمود و در خیمه
از صبحرا اوله زخمیان کردند هیچ پرواز نماند شان ماه بیخ و کباب
بره چندگاه چو شیر و گوسفند بر یک چو شیر بدان در آید باله و بر
زغود و عمار ای کتی تخت کرد سر تختها را بر تخت کرد بر او تخت از نینزه
ران بره بیست اندر اندیشه یک سره چو کد کشته است بران عفا
سوی کوش کرد و در کباب و زان پس عفا و در چهار تپا و
بخت نینزه ر روی نینزه تخت برود زده مون با بر اندر افراشته

قول دیگر است در پشیر و گمان بجای خدا با همان وقت و گرفت زان
 وقت بر آسمان که با چاک پشیر و گمان زهر کوزه است آوار این
 نداند بخرم خردار این چون مرغان را قوت نماند نموت شدند چنانکه
 بهر دو وقت جوهاخت محکم گرفت بعد از آن سده ما و پشیرم چنان افتاد
 مانده پشیر دون زار زار چیرا که در این باطن عفاک خوار ^{رور}
 در خاک ری گرسنه افکام در وقت کرب و زاری میگوید ویدر کاه خونمید ^{درف}
 مردان بنامی به پود خاک به پشیر و آجای چون پند بید است کزان چنین به
 بروی جهان افرین ^{از آرد} از آرد از آرد ^{بهاو} بهاو در خوشنود است از نو و
 داد و زنده کاوس دیوان مطهر ابدی خردن کردند کاوس تر جانهاست
 خیراید دیوان لغوی کردند و در پشیر چنان یافتند و گدرا خیر بود و سباده اما
 کاوس را بعد از سخت نماند کستم و کور در کاوس افرین کردند و نغمه
 بدین وجهی مرغان جان خویش ^{بغیر} بغیر چنان خون ^{جان} جان ریسی ^{است}
 چنان ریخ و سخته فنا و سرت زار مالیش است او سواد تو کار زین را گمون

در بر آسمان نبر پروانخس کاوس غدر خواست و پشمان شده بعد از آن که
عدل و دلف و شکس و برش گرفت و کام عالم مطع و متقا و آوستند و بنگنا
شهرت فریدون منس بود چنان کم بعد بر تاجگاه کنون کردی
بند را که بر پیش سر شاه محمود بر چنان باد که سالی پیش خودم کام
او کام خویش ازین کس عی و بی بویت ز سهرارو رستم کس بویت

کنون رزم شهرت و رستم شنو و کرده شنیدنی ایتم شنو
اولی روزی رستم که آمد و کوری را از در باب که خود بعد از
در همان صحرای خواب فرست و بیام خوش را گرفته سرد و لفا که چند روز
عبار بر بر خوش سید خود کند و بند نمایند می خوش انداختند و در
خوش بند چند کس بگفتند بگفتند که همان مجوم آوونند که خوش را
و لگنت اما خلدی یافت که گندیم انداخته خوش را بر و نند و ما و ما
در بر کس خوش که بگفتند تا آن ما و آن کس در گنت خبر رستم در خوش
نیافت چنان کس از آن رو عدت یافت خوش گرفته نند و کس

در بر کس کام

غیبی گشت چون با برادر ایامت سرالیم روی سمکمان شناخت رسم
 در خوشی را از فتنه در شهر سمکمان در و اجابت سرحد نوران بودت و با هر
 که رسم آمده باشد باقیات و توفیق نمود بدو نفر شاه سمکمان چه بود
 که ما رفت با تو سرور از خود بدی شهر ما تمام خواهد تو آیم سینه بفرمان راه
 تو آیم شاه سمکمان و رسم بدی کردیم خوشی که در عهد در تو بودند آن
 من شهر تو رسیده آیم به رسم گفت کرم تو که خوشی تو خواهیم و که تو همان
 من با رسم بدی کنی که نام تو کرد در سخن که شهر و بدی نباید که کار
 جولان نمود آیم به که بار یک شب شایع از آمدن از او آیم
 بهمن ز رفتار او نشد دل او را از آمدن از او نشد شاه سمکمان
 برای خوشی خوشی نمود و سر ایستاد و در هر دو میان اوله رسم
 خوشحال شاه آریب کدنت برای خوار رسم فرستی سینه آمده رسم
 بعد از شش و دیده که بهر از آریب که بداند و سینه و سینه آریب
 کوفه آمد و در پس رسم رفت ز بهر آمدن ماه روی جو خوشی با آن

کتاب و بوی دو لبر و کما که گویند باید کرد و بر بند از رو رسم
سردل خیره ماند بر او بر همان افزین را بخواند بر سر و بر پشت نام صوت
چه جوی شب تیره کام صوت چنان دلکاش که نهیدم کمی جوی شب تیره
کسی از کوه سرون ندیده بود نه بر کسی شنید نام مرد کردار از
هر کسی شنیدم همه در شناخت بیج چون رسم این حضرت زانند و در
اندر گفت مقصود و حقیقت گفتن صفحای ترا شنیدند غایبانه ما نوشته ام
و با بر دل کما خیره کرده در خیره از توحفت و بر شنیدم طایر از فرزند از تو را
حاصل بود و وجه خوش ترا کم زود یعنی گفته بودم در جاسوس گفته ما بر بند
کج میرم بحال الله تعالی ترا اقام درین شهر رسیده و در طایر شده خود درش تو را
ما حضرت را خاطر نشان تو که بروم فرود آید و رسم کج که نرفت از این رسم
التم قبول خواهد کرد و ما پاک و حلال شد بودی از توحفت که طایر
اظهار کردت و توحف چو شنیدند این سخن و شد بی بی می سروازاد
بدان بیرون و توحف خویش بدان که بدو شنیدند این خویش رسم

کتاب و بوی

گذرانیده و مهره از ساسان در میان در بازوی خود داشت به همت و له و گفت اگر
 خدا شتر او خضر بد مهره و گیسوی او بدار اگر سر بدید در بازوی خوابی مهره
 خاصه داروشی عفت و حوی بر بمانا و خولند و له پس از همه رخصت فرمود
 تا رخس زور ستم آوردند بر خسی کوار شده روانه شهر خود شد
 بر چهره کرمانی از رویا رفت اما اندوه و دله و م^ر است چون ^{است} ^م ^م
 بر دست ه کی گوید اوله ما تنه که نفسی که گوید ستم است
 که با ستم ستم ما ستم است چون که شد همو یک سال بود بر ستم چون بر آ
 زال بود چون سه ساله شد زان زین کس نبود که بار ابا او بود از فرود
 آورده ساکی از ما در رسید که از من می پرسند پدر تو کیست چه نام و له
 مادرش گفت پدر تو ستم است جهان از من کوجها فرید جو ستم ستم ستم ^{نام}
 و کبر ابا و له که ستم را تو گوید ستم است من کنه را نف بد خود نظر ستم
 آور ابا له مادرش گفت زها زها لبی من من چنان که پدر تو نام ترا ^{طلب}
 خواند نمود من از ستم تو بدک خوانم شد جو و اند خواندت به ^{طلب}

دل ما در شپ کرده و آلف ریش رستم و ز عدت ده ماهه شلم با ر قوت
 هاب یه نیمه فرساده خبر خود است بود ما در سهراب کفر فرستاد و در مملکت
 و ختر حاکم شده از مقدمه و کفر شده تقاضا کرده بود دیگر تقدیم
 نام پدر خود را سهراب میا و اول فریاد از ریش من سیر و سهراب
 که من سیر نام پدر خود نهادیم که پدر خود خولم رفت گفت کنون
 ز خرقان جانب آورن فرزند آورم کند بدین بر اینم از گاه
 کاوسی از ایران سیرم با طوس را برستم دیم کنج و خفت و کلاه
 ن نمش بر گاه کاوسی به سیرم سخت فریاد سیر سیرم
 از اقلاب جورستم پدر باشم و من سیر بخت ماند کنج جور
 ما در سهراب در کریم شد بر چند که سهراب این باب حرفها قبول نمود
 روزی ما و رفت که من ایسح لالی سوار می شویم ما در او تمام حله را طلب
 کرد سهراب بجز این است قاض سوار می او ظاهر شد ما سوار کردیم
 بچه خوش آید سهراب برشت او که سیرم بود و دیده روز و در و شد

مکرر از او

بگردش بر روی خود از مو قوی است استه اینگونه نوارید
 و باید وزنی بر نهاد بر و پشت آن باک نوزاد چون سهراب
 از آب و سلع طحرج جمع شد گفت من بجهت کاوشی مردم ^{کوشی}
 گرفته برستم میدم این خبر شدت یافت مردم بسیار سهراب معنی شدند
 خبر ما فراسیاب رسید خوشحالند او سیه مجد کف سهراب فرستاد کف کاوش
 و پس پشت در بر مهمی نوزاد توام سهراب قبول نمود و فراسیاب
 و کف خود عازم ایران شد و در بهاولان نام و نام سردار کف خود ^{کف}
 پیشتر و در نام می نومان و نام و میر باران بود و نه گفت ^{کف} ^{کف}
 درستم و سهراب از نام خود واقف نشود و ما کف کف ^{کف}
 چون ترسیدند و راه او را کشیدند و در کف کشیدند ^{کف}
 آمد این بر سر در فراسیاب نام سهراب شد اول فصل ایران کردند
 کردند کف کف گفت که این را باید همچون نفیست ^{کف}
 که دلند بر زبون جان و زهر در قلعه در راه ایران بود ^{کف}

قلم در موی خون سهراب مان و ز رسید بخر نهالین حکاک آوز و بروند
 سهراب نیز مقامات گشت نام آو پرسید و گفت بخر نام دار سیم
 هم اکنون برکت زنی بر بنم سهراب گشت کنان بر او آمد اول بخر سهراب و در
 سهراب شد که در چند مور کف سوخت برود پس سهراب سهراب سهراب سهراب
 از رایت و سهراب نوبت بود از آن گشت در کردن آو آمد و در سهراب
 پس سهراب در موی خون سهراب سهراب سهراب نام آو که آوید و حکاک
 چو آگاه شد و سهراب زدم و سال در آن گشت کم میوسد و در سهراب
 نبود اندر آن کارهای در سهراب نهان کرد و سهراب بر آوید
 فرود آمد از دژ بگردان سهراب که در میان باو پای سهراب به پیش سهراب اندر
 چو کرد و سهراب سهراب آو کرد و چون سهراب این سهراب دید
 بخدیو گشت بدندان گزید سهراب گشت و این سهراب گشت
 حکاک این سهراب سهراب سهراب سهراب سهراب سهراب سهراب سهراب
 با خط سهراب سهراب روی سهراب سهراب سهراب سهراب سهراب سهراب

سهراب
 سهراب

بزین انداخت زین بر زینش هر دو را که در چوکان بماند
 درو چو بزین بر یکدیگر افتد یکی نیز نزار میان بر کشد بزین
 بدو هم که وقت از بزین بر فاش کرد چو ناری ده او سهرس
 بماند از آن روزی نمود چون سهراب دیدم نیزه را به تیغ قدم کشد
 بدو سهراب چالاک می کند و گردن او افتد و از اسب بزین ایستاد
 حرف آید از دهن افغان و موسی او پرتان شد و روی او کج
 ریخت ز بند را موسی او درختان چو خورد شد روی او
 آن زمان سهراب گفت که دخترت مندی او شد و دختر را کبر
 دخترت مندی از با تلو بروم کنج و ما که قلعه منی تعلق و الله شو حواله جویم
 بدو منی سپردند اختیار او بیست سهراب از او عهد گرفت و گذار
 دخترت مندی را چو دوست بدو و بگو و خوفت همه صلح و دید
 قلعه بدو گرفت است بدو رفت چون صلح شد سهراب بدو قلعه او داد
 که نشد فرموده در آن گشتند و بدو در بخار و رقیبت سهراب افروخته

در فرقی آن و خیر است که در همه با خیر و سپاه خود که در آن نبردند و کسی
آمد گفت به اولاد از توران آمدند که کسی بان قور و ولد و روح نبردند
و نسیده سال او و حاله سال و فتنه جوان خویشند و خواهد شد و
از بند خیر و معرفت زویم از سهراب هم خواهد و سیور با نامه نرا بلستان
رسم فرستاد و مضمون نامه بنی بجهت سهراب نام از توران آمد و معلوم است
بغیر تو فایب بکارک نبع بند و نبع اولاد که خواهد شد و عرفی ششم نامه
نوشت دل بست ایران و توران نویی بکفایت و نیروی شهران نویی
سازنده شهر اردران کت بند و بندگی آن زویر و خور رسیدن
زیغ تو نماید بریان شود نوع ازو زیمه بر در ایران پناه نویی بر قرار شد
بعد از تعریف رسم نوشت بعد توقف و اعمال رولانه چون نامه رسم
نمیشد از نزدیک کفایت برسد بگفت مکنند صورت نام نرمان
رسم گفت و رول کند را این ظاهر و سر می باشد تا رفت از سیمکان بن
حشت که خستند ما در او چرا دروغ میباید کنونا کند که در حکم است

از اولاد

این قوم سوار نو و اور در ده بخور در رسم گفت لفظ آخر است بی و سره خواند
 و مجالس سخت روز و دیگر چنان کرد و الله تعالی بخت روز خوشی بر ما کرد و ما کوشیدیم
 کوی بسیار بخت بد و گفت رسم بندیش ازین که با ما نوزاد کند زین
 گفت ما هر چه با و الله تعالی فرمودیم هر سه معنی از دم او روز عجم است ما هر که گوی
 روز جمعه الله تعالی بر رسم بر این فرمود و بفرمود ما هر که رسم کند و دم
 نای از رسم کند بسیار با همه روز و از او نماند مثل نهمه که
 بسیار است و کوی که رسم کند زنده بود و بداند که هر احد حکم کند
 بر آن وقت با کوی و ما چنین بدو ماند خیره همه که من بفرمود پس طوسی
 در روز جمعه از زنده کوی بداند طوسی در خطه که با کوی از طوسی
 در طوسی بر رسم آمد در رسم و گفت او نماند بیرون آمد در رسم
 و گفت بر رسم است که مرا اولند در فروردین و فروردین است که هر چه در خطه
 شده که می تواند بداند که رسید بهین بر آن وقت بر شهر بار در چندی بداند
 همه که از زنده کوی است بر شهر باری بداند در حقیقت شهر است

بروارین بر او ب بدخواه را خوار کنی خوشم آید که کاوش است
 چراوست با تو می طو کس است چرا وارم لذتشم کاوش است
 در کاوش است نیم است خاک چه از او و لاف من نموده ام کنی میده
 از مینده ام سرم کس تیر و دم کس جرات است بقیه سرم
 در بیدار است بی خود همه گاه و فریاد است سوختن است در گاه
 کسید است رسم و این راه اگر من نیدر فیه حاجت و سخت بیرون کله است
 و سخت همه بقیه بقیه است ز تو بقیه ها حاجت و فتنه است
 ز وقت همه بیلون بد است ز کور ز کاوش معقول و حساب است
 اما از خردمانی بچید و هیچ علاج غیر از و محوی نیدر کور است
 رسم و دل است همه مار کور ز کور است آمد و رفت بود از کاوش معسر است
 سر و سر کس است گوید مانند پستان شود ز سر باز و سر می شود
 بعضی بر او را کور از شاه از کور می تمام این است کس است
 کس کورم تعرف سیر است کس است کس است کس است کس است کس است

خداوند

خواهد اما در هم فرستم محبتی دیگر بود ز رفتن و تمام عالم شهرت خواهد رفت
 در ستمها که کرده از طرف رسیده که خیرت همه بیولان خواند رفتن هرگاه
 ستم نام حرکت نداده که می آید از رفتن تو عالم بفار خواهد رفت
 بر ستم جهانی دانستند با خواند نهی خویش صیران باشد فتور و ستم
 بتل و دست صفت فرود خواهد رسیده آمد چون بدرگاه کاوس سید عظیم
 کاوس از دست رفت چو از دور رسد وید بر پایش بیخ عذر کند
 بخوابد در تنگی بود کویرت و شرفت جهان شاکم هرزدان است
 بدین جا را جنت ترا خواستم چو بر آمدی تنگی از ستم چو انداختی
 نوای بیولان بشان ستم عالم اندر دین ستم آنچه بود از منتهی و فرمان
 برداری که ای اولاد و گفت کنون ایام من خواجهی وی تو شایع جان ^{دار}
 و من ری بدو گفت کاوس در امروز بر من کریم فرواب ز ستم زرم
 شک و سب از ستم من گرفت همه بیولان و بیای خود ستم تو و حکمت
 فرستادیم همان روز مغایرت چو ای شب و روز بداند بود تو شی

پس بر ما نمود از زمان شد و در روز رسید شده است خانه جوان ناپدید
از مالک چهار جوی شهر است که آن را وید استارت بهمان از وین از کجی که
نهایت هوای برسد و زنگش زده شد بهر آب گفت منرس و دل قوی دار
بغایت الهی هر که را میدم خواهم نه کسی نداند که بهر آب دل فرود
پاره شود و یکی جام می خواست از ترک ر ندهد و نیم دل کارزار
وزان پس بر آب شهر بار کشید بر دست تیس چهار رسم لظرفی جاوی
تیس بر آب بهر آب آمد و دید که بهر آب بر جنت است جوت دست
نادران کند که شراب بنور در رسم نقاشی مجاز است نهان شده
میدید زنده نام جواهر از مجاز است لظرف بناگاه آمد و دید که کشته
در کوه بهمان کشته شد برسد که تو است رسم شمع بر کرد و شهر بهمان
مخوف نفس بر نام رسم بر بدید بعد از شمع و کبریا رسید و در شمع
اشاره بر چند ما نیز در جات چراغ او که دید که زنده است بهر آب خبر
جوشید بهر آب به شمع بر آمد بر زنده بر آن بود اما

خنک آن بام و در او بدید چنان کنگره ای کس تحت جبران نماند و بر آن
 و حکم آوردن را بخواند سهراب در دست در جاکو کس از غنیمت آید این را
 کشته ز غنیمت گفت و خون زنده از این خوانیم گرفت و گویند خورد
 بر جان کس کاوش بیایم قلب که بر وریده بر سر او خوانیم فرست رسم کاوش
 آمد تعریف سهراب رگه در هرگز ترکان چینی کس نکات بر در
 سروست بالاس را ز این و نوران نماند کس تو نوی در سام و در
 وقت صحرای عمر و اوله باله حصار بر آید و در آن وقت فرجه برسم
 راست بگو من ترا صد خون خوانیم که غنیمت بی شک و پندهای رگه او جمع آید
 بجز گفت با کاه کاوش گفت دست را غنیمت بی شک گفت از کس
 گفت بر آنچه از دست گفت گوید بر سیدان بر آید نیز در فرس کاوش
 در پیش اوست و خانه نماند کاوش و نماند با کوه انداخته گفت بجز در
 در خانه رسم است در اول آید که گوید که زمین بگویم در این رسم است سهراب
 از تندی و دلیری بخانه آورده خانه و نماند بر آید کشته شود و بر صانع این

نسبت زمام رستم باک ندم محقر گفت سرور جانان چنین است که کماک و کماک
 سهراب گفت نام این را نمیدانم گفت نمیدانم سهراب در و دل گفت موزن
 نشانیها جز رستم و دانه بعد از بجای نام محقر در و روح مینویسد باز محقر را میست که بر
 که را که بگویم زلفت بیولان چنین است سهراب گفت رستم کی است محقر گفت ظاهر
 رستم در پستان نوزیماست سخن گفت سهراب را از آن در فای نام رستم
 ننگ و دانه بد از بد را درش میدید و بین بدیا درش نوشته سرور
 گوید زرقان بکشد نه سرگز زرقه با سهراب باشد از محقر برسد خورشید مظهر
 خانه رستم هم در نجایا شد من ترا انعام بسیار میدهم محقر گفت که خانه رستم این است
 و رستم ایچکیست و چنان تعریف رستم با که خواهر گم بود روز بروز
 بیست و پنج بیست و شش و هفت و هشت و نهم و ده روز دانه بعد روز سرش بر سر
 درخت بلند بس سهراب گفت اینم تعریف رستم چه منتهی تو مردان چندی
 کجا وینا خند که باله و پست افزید زیروت بیروت است افزید
 محقر از زبان او و هم خواهد و بدل گفت اگر من ننگ رستم با من میدهم باین
 عت

زنده بود اخوان گیت بدی زوز و ترکتف و این را با او نشویند
 رسم جفاک او در ایران باشد که بنده حولا بگردن کاهان
 پس سهراب بچرخ گفت و تیغ خود در کتاف رسم بن کوه نشویند
 خود گشته بود در کتاف در یک جان فرود سهراب با او در رسم
 و کاهان و کتاف این ملک نشویند ترکتف در کتاف زلفان نشویند
 نکویم بسهراب ز تیغ و تیغی هم بازمی گذرستم لعلی چرا با ما این
 کینه در لعلی بیپوره جبری منی خودانی در آفتاب ان باشد هم بد جفاک
 خوای سرم بهانه نماید خون ریختن جو با کینه ز کتاف این رسم
 از کتاف رسم نامیده از بندی فرود آمدان ز جاک صلح نشوید
 با ساه جوف کتاف اول بعلقاه حاج کاه و کتاف جوف کتاف و کتاف کتاف
 در کتاف کتاف خود ام در عوض زنده کاه و کتاف کتاف کتاف و کتاف کتاف
 شو و سهراب کوه البرز و میدان نهال کتاف کتاف و در اول تمام کردان جان
 فرود در کتاف کتاف کتاف کتاف کتاف کتاف کتاف کتاف کتاف کتاف

بغیرت نباشند در شیرین مناب و باده نهانی نوزدای کاوس پس چرا بندگان
نوع آبی و روی خفصه نایب چرا گفته نام کاوس پس چو در جباب شیرین نزار
نوبه بخین گشت کاوس و اول از دله در ای نامداران خیز و نهاده کی بگوشم
میزند آبی کزین ترک سحر کردن بی رسم فرار در بعد از روز چهارم
بمیلان و بیکر با و تقابالت بعد از آن که بر همه غایب اند نوبت من بخوابد رسد
کاوس بطلب رسم فرزند و رسم دیدر کاوس در مانده شده از جباب شیرین
در رله بدل گفت که این رسم محض از رهاب و پوست و لایه که جاب اول
او در جباب رسم این صدف است او و اول نامداران چو از ترکه کار کشد نوزد
یکه بار که آمد با سهراب رو برو شد سهراب گفت یا ما و نوار کشد
جدا شد و جباب غایم رسم قبول کرد و چون گنداشد سهراب گفت باب
کسی نولد تو از دست من جان نخوانی بگو رسم گفت تو طفل مروان بجای
خو و جوان را مداف می لغوی نهوان کار که و کار از موهام و مو سفید
با و بان گشته ام شیر و از زده و پیکار دست من خلدض یافته هیچ

ز اولها

ز تو بروم نخواهم هر جا هستی بروم سهراب گفت که تو رستم گفت منده
 گفتی رستم در آمد سهراب تا آمد بر و شیره شد و روح رسد اول ^{سهراب}
 و رستم با شیره در او خورد و از این بعد فرو خورد شیره هر روز با شیره شد
 بنام سهراب خورد و از این بعد فرو خورد هیچ برود و نه است بزه بزه ^{از این}
 پس عمو دست گرفت و چندان عمو بر کند بر و نده زره ماهه ^{عمو} با آمد
 کج گشت و در سان خا آمد فرو ماند دو نگاه و ز کار کمی نه بروست مار و کفار
 تن از خوبی پراب و دور کام ^{دانش} زبان گشت از گشتی جان چاک برود
 و در اندوختن گشت کردند رستم میل کفر صبح و بود و لغم را با ن قوند بده ام
 سهراب بر رستم گفت تا چند نفس ^{دانش} رست خور که در میان و گمان در دست
 بگیرم پس بر هم چند سهراب بر نده ز جوئی تکدام از تر که و بعد از آن دست
 ز و نده اول رستم زور زد و در انسان زور بموه کردی از جاج چنانندی ^{دانش} اما
 حرکت کردن توانست مباد و اجول که نبود واهی مانند در نهوت رستم ^{دانش}
 بعد سهراب قوت کرد و او سهراب رستم را توانست چنانچه بر دو سهراب ^{دانش} بعد سهراب

پس سهراب کز سحر گفته بر سر رستم نه سر رستم بود و او سر خود را به چید و بر

بجد سهراب گفت ای کوار بزخم دگر زنا بدار نیز بر اندرون ^{اسب}

کوی خرات و دوست کوی همی نیرت رستم گفت گفت تا یکی شد ^{خفا}

جنگ تو خواهم کرد سهراب گفت برو ترا مهلت و لغوم اما نکند کار ^{کشتن}

بنامم تا قور و لاوری می ندانند که تا بکشد کارش است رستم ^{کشت}

بجای سهراب تو دل ناخت بر سر رستم همان در آمد بزرگ در روم ^{کرد}

بمان سهراب اندر آمد بزرگ بر آنست که سجد بود و بر ^{کرد}

رستم را در عینی جنگ اندک اندر مهلا ^{سازند}

او هم از غیرت ^{سپاهان}

کشته و راست چون را بزمی ^{کردن}

کجا دیده ^{کردن}

زنی خشک سرو و هوا نرم و گرم ^{کردن}

سهراب هم مانده شده بود و بدو ^{کردن}

در روم ^{کردن}

هم در خمیه خوانده آمد یکا و سبب رسم را طهر و کفایت و محبت عمر و تقوا
 از حیوان نوحا کشند و زنده ام و کشنده ام که کسی در جهان نماند
 بدین نثر می گوید رسم گفت نمیدانم و او را از این نثر کشند
 با مسیح و غیره و همه صلح با اولاد عدل نمودم و از مردم در میان او از من
 من مدح طلبی را زود دارم خداوند فرود آید و کافر رسم کشد و در کعبه
 و در سایر روستا رسم نماز خواندن نام شب بدکار و جمعا نماند در مالک و محمد علی
 کردن عدلان شب زواری بر او رسم گفت در حرف جمعا در مومنان
 بدانم هر قور از حیوان بسیار است خدا خواننده باشد اگر در جمعا نماند و در جمعا نام
 قبیده نوزال خوانی رفت و در لغت جمعا نامی خوانی که در لغت جمعا نام
 خواند کفایت از طرف سهراب خانه خواند اسم حیوان گفت که این جمعا رسیده
 قور و سینه مانند رسم است اکنون که نه که ما در معنی گفته بودیم جمعی میماند
 بدین معنی باشد حیوان گفت من رسم را چند میگویم و دیده ام و می شناسم
 رسم را اما رسم و در این رسم سهراب از این نثر که حیوان نماند

خوانده

که این رسم چون صبح شد باز در ویدوان مفاصل شد نظر سهراب چون
برسم افتاد مهر در دل او بداد خواست که با رسم در صحنه زد رسم سهراب
خداوند و لب تو گفتی در ما او هم بگفت و شب چهارم در روز چون خواست
بکار بر دل چه در استغ رکف افکن ای سهراب سهراب برن جانت سهراب
نشیم بر روی سهراب بی تازده در بر روی درم همانا که دیدار بر زهر
نوبت وی سهراب ای سهراب دل من می بر تو رحم آید و آب جسمم که آید
زمانم تو درم شجرت جوی کف با من و با هم جوی نشایم منم از نام نه
زنی نام سهراب و کام نه بدو گفت رسم در ای نام جوی نبودم وی محمد
برن گفتوی که گفتی در من سهراب سهراب نه که فرستم نوزی بس سهرابی
نه منی تو و کم تو سهراب جوان که گفتی که بسته درم میان سهراب سهراب است
نما بدو زنت ما در مهر او چند اما رسم در دل اندک کفر انجوان خود سال
بصیح این اعجاز نیست از راه کفری من برو خواب خواب او سهراب گفت
من در کفر از تو سهرابی که منم که منم کفری منم کفری منم کفری منم کفری منم

نوبت رستم از اسب فرود آمد و ترنگ بست سهراب هم فرود آمد چون نوبت
 کشید فرار و بجنگ رفتن جوی خونها فرو ریختند بزودت سهراب چو نوبت
 بر او افتاد ز جبهه تنگ گریخت کمزدر گریخت و بسد ز بس روز کف زنی بود
 چون در رسم شبرول بر زمین بیاد مس لنگاه چشم و کین نماند از بر سینه بدین بر از
 چنگال روی و دین کمزدر شیری که بر کور سر زند چنگال کور اندر آید
 یکی خنجر آنگون بر کشید همجو از تن سرش را برید چون رستم دید که سرم آنگون
 گفت در ملک این رسم اول با کس را که پیش می انداخته سر او را میزدند و شمشیر
 باشد نخستین در پیش زند بر زمین نبرد سرش که چو پاشیدند اگر بار دیگر بر آید
 با کشند نام بر آید روایند از سر کند از حد بدینگونه باشد چو آنگون خدا
 سهراب این تفار شد خنجر در عهد کرد و رستم را نمود چون سهراب بخانه حمله و
 بهومان گفت تا نفس بخورد و گفت طعنه بودی بازی خودی را چنان خوش را بر بر
 بودی و گذارند افسوس افسوس در ربع در ربع آنگون خلاص از دست او مگر گشت
 نژادی که آوند موی بدلم را کردی از دست شد کاغذم سهراب گفت که آوند موی

این است آوز بر دست و زبون من شده فردا همان دست که است بر میان
 گفت عافان و پس زبون من بنده خطا گوی رسم از جبات سهراب خلدن ^{عرب}
 کرده نام شب بر که حق تعالی و براری گفت خداوند ای فو تا اول مهر
 بودی تا بر عطا کن توید رسم را و را و ابالبت تعالی قدر فون و بعد بعد از ^{رسم}
 نهادی با آوز و فرست بعد از آن مناجات که در بالا من را که تسبیح پنج نوبت فون من که من ^{سجده}
 از صوبت است اوت را دم کرده و در هر شب دعا کرد و با بعضی همان فون ^{مهر}
 برود و در هر روز آن هر که او خواست بر او که کسی درین زمانه زود ^{نار}
 رسم و سهراب مقام است سهراب عبود نام برین خطا کرد و چکن گفت ^{چک}
 و که آویخ بر روم و سهراب رسم سحر اید و نام که جاندارم از نور و در آن منم نوم ^{افسانه}
 از صبح تا وقت زوال نام زود رکعت یکست از منی نهانده سر گرفتند هر ^م
 ز سبزه تا یکشنبه و مور می از بر دل و در هر که زود از الله رسم ^{تغیر}
 و که گفت سهراب که منم از زنی برود است و در هر که که دانسته ^{از}
 بجا که سحر که است گفت سهراب در حال نرم فو سحر در وقت ^{سحر}
 سحر که است در هر ^{سحر}

نهی کنستیم خار چو خاک گرفتند سرو و ماه جنگی همگام نفسی بزرگی بر
 بدانتی گویم مانند نیزه سبک تیغ نیزه بر میان بر کشید زود بپوشید گفت بروردید
 پس سهراب آید و گفت در غما با ز روح و دین جور آید لطمه و دیوار ^{ناوید}
 جاندارم ام حیرت و در غف نه مانند لنگر در نواج کشد و ز غرور باروی باستان ^{نشان}
 بر آید بدو کشید از زو حواله گرفتند بر سیدکم بود زوجه نام و در او گفتند ^{دلف}
 و مار و خرناسیم مکان ^{بهر} جو در غم شنیدم که خرناسیم جهان کسی ^{بهر}
 گشته ز با او در افکار و میوه کسی همی با غرور و تاب میوه کسی بعد از استماع
 رسم به پس لگد از سهراب گفت آن رسم چه دارم بگو تا چه دارم ز رسم ^{تشان}
 که کم ناید با کسی ز کف کن ^{در} رسم هم کم ناید با بار و نام نشینان بر ما هم ز آل و دم
 بزوغه خولسی آید و جوئی میفندم و من ز خرد و خسی سهراب گفت ^{هر} پس ^{مهر} تو
 چنانچه لطمه ^{چنانچه} از مهر نو برین بنجد و در آن سخنوار زره می کشد ^{چنانچه}
 مار در مهر رسم در بار زغ ^{در} صیبه و می کشد ^{در} ز مهر ^{در} زره ^{در} می کشد ^{در} زره ^{در} می کشد ^{در}
 عذاف کفار و خواهد که کوه کار از ^{در} می کشد ^{در} زره ^{در} می کشد ^{در} زره ^{در} می کشد ^{در}

رستم چون زره را کت و آن مهره کت با اول بر او فرما و نند بر او و کف ای
آرام جان با حق از دست بدر کشته سدرج بیزی بر سر او کوشید از هم
از دوه بازنده آمد مخلص خوانیمت به نرسند و خود کوشید بر کف
از این بوی از دوه مخلص فایده می خورد و فایده می ماند از این خوش بوی
کفون چه بود ز فایده می بود کار بود رستم روی خود کف کت کت
میکرد و سهراب از دوه چشم مناس مرغ نیم سباب خاک و خمر سطل هم
کاو کس چون و بیدند خوش را که بدیدند که رام گرفتند و نند رستم کوشید
کاو کس رفت از این گاهی در تخت نشستند ز رستم نهی ز کوشید
خروش بر آمد زمانه کفای کوشی کاوس حکم کرد همه کوشید باز نند رستم
خبر آوردند چون مهمت کفای رسیدند و نند رستم بروی خاک افتادند
زور و فرا کوشید و سهراب هم طربش و نند رستم هر دو هم کار خود نند رستم
از مخلص نند رستم کفای مبرای کفای کفای کفای کفای کفای کفای کفای
به بر این ز رستم حسی بود که زواره را بود رستم کفای کفای کفای کفای

و نند رستم کفای

نامه در باره بار که پس از سه روز گفت برسد گفت و حکم کرد صحیح است
 زینست که می بینم گفت تا از خبر دلخوار که بدیدم می برد و دنیا کار که
 جنم و نسیم با هر سیر که که که قدم بدین سیر چون کلامی که در وقت
 که که در دوزخ بودیم ز یاد رسم و زوارا هر چه از و طلب گفتیم در
 به خاطرند سیر از کس و در هیچ اینها نم گفت کسی در جهان می شناسد
 و سحر که می کشیم و کاب که هم از رسم آنها کسی که از جمع همه آنها و کلام
 از در هر سیر است از رسم گفت ظاهر جمع در این سیر رسم بود ز گفت کسی
 که او کسی بود و در آن وقت وار و طلب است بدین صلیح که در آن
 و کوی بگر او خفت و نغمه که سخن گفت و نغمه که کوزر که که که
 گفت و کوزر که که که گفت و در در به نام سیر است
 لا سر که او در آن روز و صدا که که و نام دلد و نام از گفت که که که
 از او نزدیک هر گاه می بینم سیر که نام که سوزند از هم که او که که
 بر نام چند که بر سیر که سیر سیر بر دم به که که که که که که که که که که که

بیشتر کسی بجای نماند که دیگر گاو کشتی قرار بر دست نماند
از گاو کشتی بر بنم خوانم و او محبت بود ز بر کشته زود بر بنم
خود بر کشتی بر بنم بار و خور شکسته بار و زودت بر کشتی
از کشتی کشتی جان نماند که رسم خود بر کشتی گاو کشتی
خود با دستک و معالی رسم کشتی گاو کشتی بر کشتی
فرز کشتی کشتی مکه و در کشتی کشتی بر کشتی کشتی
نخستین کشتی بر کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
در کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
در کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
بسی رسم کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
از کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
از کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
گاو کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی

کشتی کشتی

پنج خونی را نباید ریخت کمی زعفران کمی دیگر سر انجام هر یک با کفتر
 پستان می و در میان کار خوبت بدین روز تا چند جوی کربت رسم گفت
 شاد بود و شیراز است بر آمد مگر وصیت که در حکمت مرقان
 بعد از این که خوابی است اکنون من انما سر در رسم که شاد هو مان را و کفتر تمام
 کدر انهار اخصت و طریق ندو با فرسار و رطوبت زنده کاوسی قبول نمود و گفت
 از در و نودول من بدو آمد هر چند که آن بدی کند منی طایفه مریزها باید خوابم
 دل بدو تو بر شد بدو خوابم از آن هیچ با کرد و اگر رسم زوار
 فرستد تا مو مان زوار چون گذرانده آید و کاوسی با بران با کفتر رسم ناموس
 کفتر و پستان اندازال با نام کفتر و پوشی شده سر و ن بر آمد و خاک بر کفتر
 با ناموس میرفت بدو کفتر رسم در سام عوار بدن نهک با و خوبت جوار
 و قبیده با و کفتر زال اوله نندار ما در رسم و مان دیگر همچنان خوبت کفتر
 قامت تو نفع مگر رسم امش در دل زار کفتر امش روداره رسم
 نفعات با و کفتر بر روز جوانه بر نندان شدی بدین خانه مستندان شدی

کفصیح از رانجه از پیر چرا در دیت بدین حکم از اول در سهراب
 و قی گویند و کندی و است نموده و خیر با در سهراب سید و شهمه مکان
 اندوم نسبی فروخته نموده با نسبی نفعه او و سهراب مال کشیدند اما مع و
 تمام نوبت و بعد از او در نوبت سهراب از نوبت سهراب
 مع سهراب نوبت هم نفعه بدین حکم کند بر آنست مجدد و این
 همکفصیح بود ما و کفصیح کفصیح نوبت سهراب اندرون بدین حکم نوبت
 به خون مخمور و کفصیح بدین حکم نوبت سهراب در نوبت
 سهراب نوبت به پرونده بودم نوبت سهراب بر خنده روزی نوبت و از
 کفصیح ان خون اندرون نوبت کفصیح نوبت سهراب نوبت
 کفصیح نوبت سهراب نوبت سهراب نوبت سهراب نوبت سهراب
 که گویند این نوبت سهراب نوبت سهراب نوبت سهراب نوبت
 سهراب نوبت سهراب نوبت سهراب نوبت سهراب نوبت سهراب
 سهراب نوبت سهراب نوبت سهراب نوبت سهراب نوبت سهراب

معلوم در سهراب

بگفت و می گفت و می نمود موی * منم زلف و میگرد روی * ز پس کوی جان
 شیون و ناله کرد * همه حلق را چسبم ز زانم کرد * ز خون ناله که گشت جویا
 بیستی آورد پسران * ستم را پسر در وقت * بد و مانده عالم هم
 ز خون ز بر منش هم انداختی * کفی بودم بر زلفش که بروی * ما و اهل خانه
 گرفتس جو ز بند اندر آن * ما و او در عصیان و درج و همان * همان نبره و منع و از
 پسر منم و اهل ز زرا * هیچ ما و اهل آن بود زرا * ما و او درین و کلام و همه کلام
 پسر پندیس جامه بگلون * همان بگلون گشته خون * همی روزی وقت کفو
 بس از کفک سیرانست برست * ازین و دستان روی بر ما و هم * کفک گشته آن و در تمام
 روزی طور و کفک و پسر * تفاوت با چون کفکها آمدند خند روز
 بعد از آن کفکها و خمر ماه * روح با بس و ز بور ما * ما و او در نظر آنها و آمده اهل آن
 احوال بر رسیدند جوار و کفک * پسر منم و اهل آن * در کفکها و پسرانست با کفکها
 از و با چون کفکها * در کفکها و پسرانست * در کفکها و پسرانست با کفکها
 کفکها و پسرانست * در کفکها و پسرانست * در کفکها و پسرانست با کفکها

در آن روزی که کفکها
 از آن روزی

نام دار و نسل فرید و نسل پادشاه بقاریت چندین سال نخواستند که می آمدند
 پدرم مراد که از خوارزمی است به شک و ابله تو را ن بدید من زانچه شدیم چرا که او را بدید
 و بدید می گفتند سبب پدر من مراد از زار و لغت در در نیم طور کس نبود و وحاشی این خیر
 شدند و میان برود و جهالت و کتبت از خیر نیز فرمودند با حیران و خیر از امپ کاس کس کیم
 هرگز او بدیدیم و محمد و خیر از آن کاس اولی و بعد از او هیچ کدام ندیدیم و در آن وقت
 حامله شد و پس برینند که کاس مویز که طعم میوه و طعم میوه برسد و طعم این کاس
 و این تمام او بسیار است و باوند چو بدیدان گوشت بر می + بجزه نکتت اد +
 چنانکه در کاس بسیار می کرد و بر وجه کرده و بخش کرده کاس را در غصبت کردانی او
 دیگر و نقد و عیار روزی رستم تمام کس همه برور کس این طفاکت خواهم که کاس
 بر رستم برور رستم او بود و میان اولی و من مزل حوله میوه طری ما و می و حاک
 و کاس و علم کاس و او خند بسیار کس چنان شد که از جهان با ماند او کس
 بسیار چون کاس میرفت غیر از رستم و هر جا نور کس می رفت و رستم گفت
 عدلت پدر افسانه رستم قبول کرد و با کس بسیار او بود و پدر رول کس کاس

کس کاس

گفت و بفرمودم رستم هم می طراورد و آن سدا بستی گاو بستی در سبزه
صبح مائدران با شغال که در نوبت با دهنش ملازمت گاو بستی خود مویز در سبزه
از مویز و دغاوشی چون می بیند در او انگلی قبت برستم از مویز که در سبزه
نعی خود مایه است و مویز شب دهنش کور که ما شستم صلح ویدر سبزه
ما در لیس با مویز در داده زنی گاو بستی و سبزه سبزه سبزه سبزه
که با کف دست با مویز خود خوانده خود بسیم گاو بستی که گفت سبزه
را به بیابان داده سبزه سبزه از روزی طلعه سبزه سبزه از سبزه اخبار سبزه
گاو بستی بر و مار تو غیر و لیس سبزه سبزه کور که در سبزه سبزه
نماز در کف دست و خبر سبزه سبزه و است از مویز مویز سبزه سبزه
و خزان از سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه
گفت از دنیا که به مویز سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه
خواهد رسید و در سبزه سبزه از سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه
مانند سبزه سبزه و در کف دست سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه

بلکه هر چه که در اینست بر سر این دو می کشند که کوه داده در سحر و جادو است
کوه داده گفت چون منم در روز بیست و یکم بعد از گاو دوشی ترا بر سر کوه
تا آنکه در حکم نشسته با سوادسی جواری بندگی پس کوه داده کنیزان را بر روی کوه در
بسیار گفتی که بسیار بود و سیدارم خود بنامند و چون نامی ندیده ام
من به سوادسی در این جادو نامی در آنکه در هر سوادسی نام جان خود است
+ در هر سوادسی جادو نامی در آنکه در هر سوادسی نام جان خود است
سوادسی سر را با پان کوه داده کنیزان است بعد از آن به خانه زودان کوه داده
در کار رفت بر سر حد زود + سوادسی نامی در آنکه در هر سوادسی نام جان خود است
تا در سوادسی سوادسی نامی در آنکه در هر سوادسی نام جان خود است
مگر و جادو در سوادسی سوادسی نامی در آنکه در هر سوادسی نام جان خود است
حاصل جمع نام و سوادسی سوادسی نامی در آنکه در هر سوادسی نام جان خود است
که در وقت سوادسی سوادسی نامی در آنکه در هر سوادسی نام جان خود است
که هر نام نامی در سوادسی سوادسی نامی در آنکه در هر سوادسی نام جان خود است

در هر سوادسی نامی در آنکه در هر سوادسی نام جان خود است

و من بعد کسی نام از خود خلاص کردم گاو کسی در وقت اگر از ساویب کسی ^{رفتم}
 تو جمع آید با او را باید که بساویب کسی طلب نمایی برسد یکم را دست ^{صحبت}
 از فرار از آنجا که با کسی باقی نماند گاو کسی در وقت هر ساویب کسی بودید و دیگر کسی
 نه آید بعد از آن با کسی کو داده لوح که ^۲ رو داده لوح ^۱ مشتاب
 بسیار گاو کسی بطلب ^۱ زیدار ساویب ^۲ بر این کوم ^۳ ن ^۴ ن ^۵ ن ^۶ ن ^۷ ن ^۸ ن ^۹ ن ^{۱۰} ن ^{۱۱} ن ^{۱۲} ن ^{۱۳} ن ^{۱۴} ن ^{۱۵} ن ^{۱۶} ن ^{۱۷} ن ^{۱۸} ن ^{۱۹} ن ^{۲۰} ن
 سخن که داده ^۱ خوار که ^۲ و ^۳ و ^۴ و ^۵ و ^۶ و ^۷ و ^۸ و ^۹ و ^{۱۰} و ^{۱۱} و ^{۱۲} و ^{۱۳} و ^{۱۴} و ^{۱۵} و ^{۱۶} و ^{۱۷} و ^{۱۸} و ^{۱۹} و ^{۲۰}
 یک از بد را و ^۱ و ^۲ و ^۳ و ^۴ و ^۵ و ^۶ و ^۷ و ^۸ و ^۹ و ^{۱۰} و ^{۱۱} و ^{۱۲} و ^{۱۳} و ^{۱۴} و ^{۱۵} و ^{۱۶} و ^{۱۷} و ^{۱۸} و ^{۱۹} و ^{۲۰}
 دیگر نزد آن خوز و ^۱ و ^۲ و ^۳ و ^۴ و ^۵ و ^۶ و ^۷ و ^۸ و ^۹ و ^{۱۰} و ^{۱۱} و ^{۱۲} و ^{۱۳} و ^{۱۴} و ^{۱۵} و ^{۱۶} و ^{۱۷} و ^{۱۸} و ^{۱۹} و ^{۲۰}
 با نیت که ^۱ و ^۲ و ^۳ و ^۴ و ^۵ و ^۶ و ^۷ و ^۸ و ^۹ و ^{۱۰} و ^{۱۱} و ^{۱۲} و ^{۱۳} و ^{۱۴} و ^{۱۵} و ^{۱۶} و ^{۱۷} و ^{۱۸} و ^{۱۹} و ^{۲۰}
 و ^۱ و ^۲ و ^۳ و ^۴ و ^۵ و ^۶ و ^۷ و ^۸ و ^۹ و ^{۱۰} و ^{۱۱} و ^{۱۲} و ^{۱۳} و ^{۱۴} و ^{۱۵} و ^{۱۶} و ^{۱۷} و ^{۱۸} و ^{۱۹} و ^{۲۰}
 یک و ساویب ^۱ و ^۲ و ^۳ و ^۴ و ^۵ و ^۶ و ^۷ و ^۸ و ^۹ و ^{۱۰} و ^{۱۱} و ^{۱۲} و ^{۱۳} و ^{۱۴} و ^{۱۵} و ^{۱۶} و ^{۱۷} و ^{۱۸} و ^{۱۹} و ^{۲۰}
 از حرام ^۱ و ^۲ و ^۳ و ^۴ و ^۵ و ^۶ و ^۷ و ^۸ و ^۹ و ^{۱۰} و ^{۱۱} و ^{۱۲} و ^{۱۳} و ^{۱۴} و ^{۱۵} و ^{۱۶} و ^{۱۷} و ^{۱۸} و ^{۱۹} و ^{۲۰}
 خود ^۱ و ^۲ و ^۳ و ^۴ و ^۵ و ^۶ و ^۷ و ^۸ و ^۹ و ^{۱۰} و ^{۱۱} و ^{۱۲} و ^{۱۳} و ^{۱۴} و ^{۱۵} و ^{۱۶} و ^{۱۷} و ^{۱۸} و ^{۱۹} و ^{۲۰}

کتاب الفقه

کرایه بکم لقمه مای جان رفت کار بر کرد و در این کیم از دو حاصل است از آن قبول نمود
 در او از فلان کیم خورد و نسیم گاو سی بخت با کرده خواهد بود و خورد و خورد
 کز آن بر جان گاو سی بدارند و بد که داده بلا خیر خصم است طلب نمود در
 کز آن از کف دست بگفت از فلان حرم تمام کیم تمام گاو سی طلب نمود
 در پشت اندر آن تمام داده بدارند و کف دست از آن از کف دست بود
 و سیم باور بر نارنج گفت فرمی گاو سی بزدن آمد و میجان طلب نمود
 طلب مای باور نمود گفت طلب از اینها بید بعد از کف دست میجان گفت در این
 مای باور نمود از دست تمام و کجا حاصل است از آن در زبان مای باور نمود
 کز آن کوی چشمه باران بین بی رخما صحنی نینج است در کف دست
 زدن کف دست مای در نیمه در کف دست مای باور نمود کف دست
 رسم از اینها از این کف دست از اینها کف دست از اینها کف دست
 روح خود خود سیده و زخم بدست گرفت که تو که در روح کور بودی که
 جانب بر سوختن مکنی و روح خود کف دست جوایم در آن زخم نینج مای باور نمود

کاوسلی زوت سوداوه چہ اعدہ لادخله قرار برین ظهور الیخ فرور زین سب و سلی و سلی
 در آمد اگر است گوشت در آن سلی و راضی رخصت بود رسید چون آن اسفر و خندیا و سلی کاوسلی
 کفر اندیش مدارد اسلی زوال نیست اگر استیم نمک نیم پاناه جهان افزینم بداند کفاه
 پس و سلی پروردگار محمد پاک کوه و سلی در آمد غنغ و زینک سید بر اعدہ و سلی
 آمد آرد کفاه لبان بر خنده ز جان بر زور و چون ایگی بر دوان بود
 و سلی و ایگی بن بود کاوسلی سب و سلی اسفر و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی
 با سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی
 چند و ز سوداوه کم مهر لہ باز از کد کتہ کتہ سوداوه و سحر و جاد و کتہ کتہ
 این بود سب و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی
 کاوسلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی
 بعجز میکنند و باز بجای ایگی این بار من تا پنج رتبه ملک خواہیم کفر فرکان حراب است
 سب و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی
 باید کتہ کتہ اسفر سب و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی و سلی

تکلم المیز